



گردان‌های غیرسازمانی بلال

شرح مستند از گردان‌های ۸۲۱ و ۸۳۱ غیرسازمانی بلال از یگان‌های نزاجا در اصفهان

اسفند ۱۳۶۰ تا آبان ۱۳۶۱

تدوین: سرهنگ خلبان حسینعلی خلیلی

سرشناسه	: خلیلی، حسینعلی، ۱۳۲۵-
عنوان و نام پدیدآور	: گردان‌های غیرسازمانی بلال: شرح مستند از گردان‌های ۸۲۱ و ۸۳۱ غیرسازمانی بلال از یگان‌های نذاجا در اصفهان اسفند ۱۳۶۰ تا آبان ۱۳۶۱ / تدوین خلبان حسینعلی خلیلی؛ بررسی اولیه و نهائی ناصر آراسته، سیدحسام هاشمی؛ بررسی، ویرایش و امور شکل‌دهی کتاب نجاتعلی صادقی‌گویا.
مشخصات نشر	: تهران: ایران سبز، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: چهارده، ۱۰۲ ص.: مصور.
شابک	: 978-600-7416-79-2
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: ایران. ارتش. نیروی زمینی. گردان ۸۳۱ بلال
موضوع	: ایران. ارتش. نیروی زمینی. گردان ۸۲۱ بلال
موضوع	: ایران. ارتش. نیروی زمینی ۸۳۱
موضوع	: Iran. Artesh. Niruye Zamini
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- نبردها-- خاطرات
موضوع	: Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Campaigns-- Diaries
شناسه افزوده	: آراسته، ناصر، ۱۳۳۱ -
شناسه افزوده	: هاشمی، سیدحسام، ۱۳۲۷-
شناسه افزوده	: صادقی‌گویا، نجاتعلی، ۱۳۲۷ -، ویراستار
رده بندی کنگره	: DSR۱۶۲۸
رده بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۷۷۲۸۷۹۱
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیپا

گردان‌های غیرسازمانی بلال

تدوین: سرهنگ خلبان حسینعلی خلیلی

بررسی اولیه و نهائی: سرتیپ ستاد ناصر آراسته ، سرتیپ ستاد سید حسام هاشمی

بررسی، ویرایش و امور شکل‌دهی کتاب: سرتیپ ۲ ستاد نجاتعلی صادقی‌گویا

صفحه‌آرایی: ستواندوم وظیفه امین پناهی

نوبت و سال چاپ: اول / ۱۴۰۰

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۶-۷۹-۲

شمارگان: ۵۰۰

ناشر: انتشارات ایران سبز

قیمت: ۴۰۰۰ تومان

مرکز پخش: تلفن: ۲۲۴۸۹۰۰۲ نمابر: ۲۲۴۸۸۶۵۰

حق چاپ برای «هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیادشیرازی» محفوظ است.

www.maarefjang.ir

"از همه نگارندگان حوادث جنگ و همه کسانی که توان انجام وظیفه در این مهم را دارند، درخواست می‌کنم از ثبت و ضبط جزئیات این دوران غفلت نکنند و این گنجینه تمام‌نشدنی را برای آیندگان به ودیعه بگذارند."

"جنگ تحمیلی شکوه و عظمت ایمان و اسلام را در پهنای جهان منتشر نمود."

امام خمینی (ره)

"می‌خواهم بگویم که این جنگ یک گنج است. آیا ما خواهیم توانست از این گنج استفاده کنیم؟ آن هشت سال جنگ، بایستی تاریخ ما را تغذیه کند."

"دفاع مقدس مظهر حماسه است، مظهر معنویت و دینداری است، مظهر آرمان‌خواهی، مظهر ایثار و از خودگذشتگی است، مظهر ایستادگی، پایداری و مقاومت است، مظهر تدبیر و حکمت است، روایت آن جهاد نیز مقدس و جهاد است."

"یک رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز چیزهایی به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است."

مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (مدظله‌العالی)

فرازهایی از پیام حضرت امام^(ه) در اسفندماه ۱۳۶۷

خطاب به روحانیت سراسر کشور (در رابطه با پذیرش قطعنامه ۵۹۸)

صحیفه امام خمینی^(و)، جلد ۲۱، صفحه ۲۸۳

- ما هر روز در جنگ برکتی داشتیم که در همه صحنه‌ها بهره جسته‌ایم.
- ما انقلابمان را در جنگ به جهان صادر نموده‌ایم.
- ما مظلومیت خویش و ستم متجاوزان را در جنگ ثابت نموده‌ایم.
- ما در جنگ پرده از چهره تزویر جهان‌خواران کنار زدیم.
- ما در جنگ دوستان و دشمنان خود را شناخته‌ایم.
- ما در جنگ به این نتیجه رسیده‌ایم که باید روی پای خودمان بایستیم.
- ما در جنگ اُبهت دو ابرقدرت شرق و غرب را شکستیم.
- ما در جنگ ریشه‌های پربار انقلاب اسلامی‌مان را محکم کردیم.
- ما در جنگ حس برادری و وطن‌دوستی را در نهاد یکایک مردمان بارور کردیم.
- ما در جنگ به مردم جهان و خصوصاً مردم منطقه نشان دادیم که علیه تمامی قدرت‌ها و ابرقدرت‌ها سالیان سال می‌توان مبارزه کرد.
- جنگ ما جنگ حق و باطل بود و تمام شدنی نیست.
- جنگ ما جنگ فقر و غنا بود.
- جنگ ما جنگ ایمان و ردالت بود و این جنگ از آدم تا ختم زندگی وجود دارد.
- جنگ ما موجب شد که تمامی سردمداران نظام‌های فاسد در مقابل اسلام احساس ذلت کنند.
- ما در جنگ برای یک لحظه هم نادم و پشیمان از عملکرد خود نیستیم. راستی مگر فراموش کرده‌ایم که ما برای ادای تکلیف جنگیده‌ایم و نتیجه، فرع آن بوده است.
- از همه اینها مهم‌تر، استمرار روح اسلام انقلابی در پرتو جنگ است، همه اینها از برکت خون‌های پاک شهدای عزیز هشت سال نبرد بود، از تلاش مادران، پدران و مردم عزیز در ده سال مبارزه با آمریکا، غرب و شوروی نشأت گرفته است.
- ملت ما تا آن روز که احساس کرد توان و تکلیف جنگ دارد، به وظیفه خود عمل نمود... آن ساعتی هم که مصلحت بقای انقلاب را در قبول قطعنامه دید و گردن نهاد، باز به وظیفه خود عمل کرد.

معارف جنگ

«معارف جنگ» مجموعه‌ای از یافته‌ها، ذخایر و دستاوردهای جبهه‌های نبرد حق علیه باطل است که خداوند متعال به پاس فداکاری‌ها، ایثارگری‌ها و برکت خون شهدای والامقام، نصیب رزمندگان اسلام نموده و از سینه‌های جوشان آنها به سینه‌های پاک و تشنه نسل جوان انقلاب اسلامی منتقل می‌گردد.

«هیئت معارف جنگ» از پاییز سال ۱۳۷۳ با همت والای امیر سرافراز ارتش اسلام «شهید سپهبد علی صیادشیرازی» شکل گرفت و در سال ۱۳۷۴ با تصویب کریمانه و حمایت‌های مادی و معنوی حضرت امام خامنه‌ای (مدظله‌العالی)، مقام معظم رهبری و فرماندهی کل قوا، به صورت رسمی این رسالت مهم را با روحیه متعالی بسیجی بر عهده گرفته و مفتخر است که با الهام از کلام نورانی خداوند متعال مبنی بر «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»، با صداقت و تلاش دسته‌جمعی در این وادی مقدس گام نهاده و این رسالت افتخارآمیز را که با گرایش «پژوهشی-فرهنگی-عملیاتی و آموزشی» شکل گرفته است ادامه دهد و در این راه امید به لطف و یاری خداوند متعال دارد.

شیوه کار هیئت معارف جنگ در گردآوری تجارب جبهه‌های نبرد از سال ۱۳۷۳ تا سال ۱۳۷۸ بدین ترتیب بوده است که بر اساس زمان و مکان هر عملیات، جمعی از رزمندگان اسلام که در آن عملیات نقش مهمی را بر عهده داشته‌اند به منطقه عملیات عزیمت نموده و با یادآوری خاطرات خود در صحنه نبرد و برداشت‌های تحریری، صوتی و تصویری، مجموعه‌ای از حقایق و واقعیت‌های تلخ و شیرین را گردآوری نموده است. این هیئت بعد از سال ۱۳۷۸، همچنان با اجرای آموزش‌های میدانی، نسبت به تکمیل برداشت‌های میدانی عملیات ثامن الائمه^(ع) و سایر عملیات‌ها اقدام نمود. چاپ ۱۹۰ عنوان کتاب مستند از وقایع هشت سال دفاع مقدس از سال ۱۳۷۹ تا پایان سال ۱۳۹۹ از اقدامات هیئت معارف جنگ می‌باشد.

آموزش معارف جنگ، از سال ۱۳۷۴ به صورت نظری و میدانی برای هر دوره از دانشجویان سال ۳ دانشگاه افسری امام علی^(ع) نذاجا و از سال ۱۳۸۲ نیز برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه‌های افسری هوایی، دریایی و فزاری و از سال ۱۳۹۴ برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه قرارگاه پدافند هوایی خاتم الانبیاء^(ص) به اجرا درآمده و تا پایان سال ۱۳۹۹ تعداد ۳۲۷۸۸ نفر از فارغ التحصیلان دانشگاه‌های مزبور را در دو مرحله نظری و میدانی مورد آموزش قرار گرفته‌اند. هیئت معارف جنگ همچنین از سال ۱۳۸۷ آموزش کارکنان وظیفه در مقاطع تحصیلی فوق دیپلم، لیسانس، فوق لیسانس و دکترا در مراکز آموزش وظیفه را پی‌ریزی نمود و این

عزیزان در زمان آموزش مقدماتی و قبل از عزیمت به یگان‌های سازمانی خود به مدت شانزده ساعت آموزش معارف جنگ را برابر برنامه آموزشی طی نموده که تا پایان سال ۱۳۹۹، بیش از ۴۷۹ هزار نفر از کارکنان وظیفه که فارغ‌التحصیل دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی کشور می‌باشند، آموزش نظری معارف جنگ را فرا گرفته‌اند.

آموزش معارف جنگ برای کلیه دانش‌آموزان پایور اجا از سال ۱۳۸۷ در آموزشگاه نظامی جوادالائمه نزااجا برگزار می‌گردید و از سال ۱۳۹۸ این آموزش‌ها در ۵ مرکز آموزش اجا (جوادالائمه^(ع) نزااجا، تفنگداران دریایی نداجا، باقرالعلوم^(ع) نداجا، شهید خضریی نهاجا و علی‌اکبر^(ع) نپاجا) برنامه‌ریزی شد، که بر این اساس تا پایان سال ۱۳۹۹، تعداد ۱۲۳۹۲ نفر دانش‌آموز پایور به مدت ۱۶ ساعت در هر دوره، آموزش نظری معارف جنگ را فرا گرفته‌اند. آموزش معارف جنگ برای دانشجویان دوره‌های عالی رسته‌ای با موضوع نقش رسته مربوطه در دفاع مقدس به مدت ۸ ساعت برگزار شد که از سال ۱۳۹۰ تا پایان سال ۱۳۹۹، آموزش‌ها در ۱۸ مرکز برای تعداد ۹۴۹۱ نفر دانشجو برگزار گردیده است.

از بهمن سال ۱۳۹۳ تا پایان سال ۱۳۹۹، بیش از ۵۶۹ هزار نفر از سربازان دیپلم و زیر دیپلم نیز در هر دوره به مدت هشت ساعت تحت آموزش معارف جنگ قرار گرفته‌اند. آموزش معارف جنگ برای دانشجویان دافوس آجا به مدت ۸ ساعت در ۴ جلسه در سال ۱۳۹۸ برای تعداد ۲۶۴ نفر برگزار شد. آموزش معارف جنگ برای مدیران ارشد ساحفاجا به مدت ۸ ساعت برای تعداد ۲۲۰ نفر دانشجو در سال ۱۳۹۸ برگزار شد. آموزش معارف جنگ برای مدیران ارشد عقیدتی سیاسی ارتش برای تعداد ۶۰ نفر در سال ۱۳۹۹ برگزار شد.

هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیادشیرازی»

برای مقابله با دشمنان بلایستی ما چه ارتشی، چه سپاهی و چه بیگنی ی‌دواحد و قدرت واحد باشیم.

«شهید سپهبد علی صیادشیرازی - ۱۳۶۴/۱۱/۲۶»



معرفی نویسنده و راوی

سرهنگ خلبان حسینعلی خلیلی

سال ۱۳۲۵ در اصفهان به دنیا آمد. تحصیلات ابتدائی و متوسط را در اصفهان گذراند. سال ۱۳۴۷ وارد دانشکده افسری شد و جزو دانشجویان هوانیروز، دوره آموزش نظامی، دوره زبان انگلیسی، دوره هلی کوپتر یک موتوره پل را طی نمود.

سال ۱۳۴۹ برای تکمیل دوره خلبانی به مدت ۶ ماه به ایتالیا اعزام و سال ۱۳۵۰ مراجعت و به درجه ستواندمی نائل گشت. پس از طی دوره مقدماتی رسته توپخانه، خدمت خود را در هوانیروز اصفهان ادامه داد.

سال ۱۳۵۵ به هوانیروز کرمانشاه منتقل گردید. سال ۱۳۵۷ پس از پیروزی انقلاب اسلامی به اصفهان انتقال یافت.

در سال ۵۹ با شروع جنگ تحمیلی به عنوان افسر رابط هوانیروز در جبهه جنگ قرارگاه جنوب انجام وظیفه نمود. از اسفند ۱۳۶۰ تا خرداد ۱۳۶۱ داوطلب حضور در گردان جدید تشکیل و غیر سازمانی به نام گردان بلال گردید و در جبهه چزابه و بعد عملیات بیت المقدس در مسئولیت فرمانده گروهان رزمی و معاون گردان انجام وظیفه نمود اضافه بر ۶ ماه ارشدیت در آغاز جنگ، در این مأموریت نیز به ۹ ماه ارشدیت تشویق گردید.

سال ۱۳۶۲ به دوره عالی رسته توپخانه اعزام شد. نامبرده در مشاغلی چون افسر دژبان، افسر عامل خرید، رئیس کمیسیون خرید، رئیس استاندارد پرواز و راه اندازی معارف جنگ هوانیروز و استادی دروس هوانیروز در دوره عالی، سمپلاتور و افسر رکن یکم و سوم مرکز آموزش هوانیروز و معاون دانشکده هوانیروز و معاون گردان خدمت نموده است.

سال ۱۳۷۹ بازنشسته گردید. دارای همسر و چهار فرزند دختر و سه نوه می باشد. دوران بازنشستگی را در اصفهان سپری می نماید.

فهرست کتاب

یازده	پیشگفتار
۱	گاه شمار و چکیده اطلاعات عمده گردان های ۸۲۱ و ۸۳۱ بلال
۵	راهنمای حروف اختصاری مندرج در این کتاب
۷	بیان شهید صیاد شیرازی از شکل گیری گردان های بلال
۹	روایت سرهنگ توپخانه، خلبان حسینعلی خلیلی از گردان ۸۲۱ بلال
۹	از اصفهان تا اهواز
۱۲	زیر امر گردان ۱۲۵ تیپ لشکر ۱۶ قرار گرفتیم
۱۵	با شهید سرهنگ مخبری به دیدار منطقه فتح المبین رفتیم
۲۰	به مرخصی رفتیم
۲۲	برگشت از مرخصی ناتمام
۲۵	زیر امر تیپ ۵۵ برای عملیات بیت المقدس
۳۲	عملیات بیت المقدس
۴۷	چند خاطره
۴۸	عملیات شبانه به سمت دشمن
۵۴	روشنایی روز و دیدن پیکر شهید سیف الدین
۵۵	حدود پاسگاه زید بودیم و پاتک دشمن
۵۹	فرمانده گردان جدید
۶۱	گفت کارآموزی می کنم
۶۹	ادامه مرحله دوم عملیات
۸۱	آشنایی و گفت گو با آقای مرتضی قربانی
۸۳	انفجار گلوله توپخانه در یک متری
۸۴	دیدار سرهنگ عبادت و برادر قربانی در خط مقدم
۸۷	عنصر نفوذی عراقی
۸۸	پیام برای حرکت گردان به دار خوین
۹۰	برگشت گردان به اصفهان

۹۳	لحظه دیدار خانواده ها
۹۴	اسامی شهدا و جانبازان
۹۷	تصاویر
۱۰۳	فهرست اسناد مربوط به گردان ۸۲۱ بلال (در لوح فشرده)

پیشگفتار

کتابی که ملاحظه می‌گردد، شرح مستند، دو گردان غیر سازمانی و پیاده سبک است که از اسفند ۶۰ تا ابان ۶۱ توسط یگانهای نزاجا مستقر در اصفهان، در دو مرحله پی در پی با استفاده از نیروی انسانی داوطلب و یا منتخب و یا بنا به دستور و نیز سلاح تجهیزات سبک موجود از یگانهای اعزام کننده شکل گرفت و هرکدام در سخت ترین شرایط و کمترین امکانات بخش کوچکی از مأموریت پدافندی و آفندی نزاجا را که در آن زمان بیش از ۱۰۰۰ کیلومتر طولی و حداقل ۱۰۰ کیلومتر عرضی و یا عمقی در این خط طولی بود، بر عهده گرفتند.

این وضع در حالی بود که نزاجا، فقط حدود ۱۱۰ گردان رزمی، شامل پیاده، زرهی، و سوار زرهی داشت و توانسته بود این گردانها را در بیش از ۱۰۰۰ کیلومتر خط مقدم رو به روی نیروی مقدم دشمن دفاعی، بچیند و فراتر از اندازه های علمی نظامی تقسیم نماید. سایر یگانها نیز مانند توپخانه ها، مهندسی ها، مخابراتها، یگانهای پشتیبانی و آماد و تعمیر و نگهداری و بهداری، مراکز فرهنگی، آموزشی و قرارگاهها و ستادها تا بالاترین رده در تهران، وظیفه پشتیبانی این تعداد گردان های خط مقدم را داشتند. در هر حال این مجموعه یگانها که در عقب یگانهای خط مقدم، وظیفه پشتیبانی یگانهای خط مقدم داشتند و لازم هم بودند، قادر به اجرای وظیفه خاص یگان رزمی خط مقدم نبودند و اگر بخشی از خط مقدم سقوط میکرد، این یگانها با اینکه جمعیت زیادی داشتند، قادر به اجرای وظیفه یگان خط مقدم و جایگزین آن نمیتوانستند باشند. اگر یگانی به اندازه کافی از جنس همان یگان خط مقدم، برای تقویت و یا کمک و یا ترمیم خط مقدم وارد صحنه نبرد نمی شد، متناسب با پیشروی دشمن، سایر یگانهای پشتیبانی در عمق نیز، محکوم به سقوط می شدند، این قاعده نظامی در تمام جنگ ها و گذشته ها حاکم بود و در جنگ هشت ساله نیز برقرار بود.

ضمنا باید توجه داشت که حدود ۱۰ تا ۱۵ گردان از ۱۱۰ گردان موجودی نزاجا، خارج از خط تماس با ارتش عراق، در مناطق داخلی کردستان و آذربایجان غربی برای برقراری امنیت در مقابله با نیروهای ضد انقلاب مسلح در مناطق داخلی، مانند پادگان های منطقه و جاده ها

و گردنه ها پراکنده و ماموریت واگذاری را اجرا می کردند. به ناچار آن چه که نزاجا برای حفظ تماس با دشمن در بیش از ۱۰۰۰ کیلومتر باقی داشت، کمتر از ۱۰۰ گردان بود.

غرض از بیان فوق، آن بود که خواننده این روزگار متوجه باشد که نزاجا، در آن روزگار با آن مسئولیت سنگین، چقدر از وجود یگان رزمی لازم برای اجرای ماموریت مورد انتظار فقیر بود. این وضع در حالی بود که دشمن در همان زمان، بیش از ۳۰۰ گردان رزمی در برابر کمتر از ۱۰۰ گردان رزمی ما در اختیار داشت. ضمن آنکه گردانهای رزمی دشمن با استعداد موجودی نیروی انسانی و تجهیزات، نزدیک و یا بیش از صد درصد بود، اما گردان های رزمی ما با استعداد موجودی انسانی و تجهیزات با فرض خوشبینانه، بین ۶۰ تا ۷۰ درصد بود.

خواننده این روزگار، ممکن است بگوید که ما در جبهه خودی، سپاه پاسداران و بسیج هم داشتیم که که آن نیز در محاسبه و مقایسه نیروهای خودی و دشمن باید در نظر گرفته شود. باید گفته شود که محاسبه فوق مربوط به بیش از ۱۰۰۰ کیلومتر طولی جبهه است که در مسئولیت نزاجا بوده و سپاه پاسداران در مورد آن مسئولیتی نداشت. سپاه پاسداران یگانهای خود را بسیج محور شکل داده بود و این یگانها با این ترتیب نمی توانستند همیشه پُر باشند، در شرایط مختلف، خالی و یا نیمه خالی بودند. از طرفی فرماندهان بالادستی سپاه، تمایل نداشتند، یگانهای خود را در خط دفاعی زمین گیر سازند. بلکه علاقه داشتند یگان های خود را آزاد نگه دارند تا با پر شدن آنها، بتوانند عملیات آفندی چشمگیری را انجام دهند. هرچند که تمام عملیات های آفندی سپاه با پشتیبانی های جنبی و عمقی نزاجا با شرکت هوانیروز و توپخانه و تعدادی یگان خط مقدم در تلاش فرعی انجام می شد و بدون آن امکان پذیر نبود.

نزاجا در آن زمان برای آنکه تا حدودی بتواند بر تعداد یگان های خط مقدم بیفزاید، اقدام به تشکیل یگان های پیاده سبکی مانند همین گردان های بلال که در مجموع عمری کمتر از ۹ ماه داشتند و نیز گروهان های جندالله که هر کدام از یکی از مراکز آموزشی تشکیل شده بود، بعلاوه گردان های قدس که آنها نیز هر کدام عمری ۳-۴ ماهه داشتند، نموده بود. از آن جا که این نوع یگان ها دارای ساختار کامل و اساسی نبودند و از امکانات ضعیف برخوردار بودند، در نتیجه آسیب پذیری بیشتری هم داشتند و در شرایط فشار سنگین دشمن قادر به دفع فشار و حفظ موجودیت یگان نبودند. به همین جهت معمولاً این نوع یگانها در مناطق کم

خطرتر گمارده می شدند و بیشتر قادر بودند ماموریت مراقبتی انجام دهند، تا ماموریت پدافندی و آفندی سنگین و نیمه سنگین.

کتاب حاضر، آن حال و هوا و آن نقاط قوت و ضعف ها در مورد این نوع یگان های غیرسازمانی این دو گردان ۸۲۱ و ۸۳۱ غیر سازمانی به نام بلال، معلوم می نماید و فداکاری نفرت آنها را با آن شرایط و امکانات کم، تا حدود زیادی نشان می دهد.

ما در این کتاب متوجه می شویم که گردان، همراه با هرکدام از نیروهای انسانی خود و تجهیزات موجود و کسری، چه بار سنگینی را خارج از توان موجود متحمل شده و چه حجم کار ستادی از گروهان تا گردان و بعد از اصفهان تا تهران و تا بیمارستان های پراکنده و آدرس خانواده شهدا و مجروحان در تمام گستره جغرافیایی کشور بزرگ ایران داشته است.

بر خلاف معمول، تقریباً کلیه کتاب های دفاع مقدس که تا کنون منتشر شده اند زبان و توصیف کلی گویی دارند، این کتاب ضمن بیان خاطرات کلی و جزئی یکی از فرماندهان گروهان دست اندرکار گردان اول (۸۲۱)، در قسمت های دیگر کتاب، مجموعه ای از مکاتبات گردانها تا بالا دستی و تا ستاد نزاجا را در آن زمان، به صورت لوح فشرده پیوست کتاب، ارائه داده است.

شاید بتوان گفت در بین کتاب های منتشر شده دفاع مقدس، کتابی که اسناد و مکاتبات یک گردان را از ابتدا تا انتهای ماموریت ارائه داده باشد تا کنون تهیه و منتشر نشده اند. ممکن است عده ای از خوانندگان هم انتقاد داشته باشند که چه لزومی به ارائه این نوع نامه نگاری های معمول در کتاب می باشد؟ باید گفته شود که این نوع نامه ها و ملاحظه آنان، امروزه، چون با آن زمان فاصله زیادی نداریم و هنوز هم عده زیادی از اهالی آن زمان و این نامه ها زنده هستند، می توان گفت که یک کار معمولی اداری است و انتشار آن به این صورت لازم نیست. اما از آن زمان، هر قدر فاصله گرفته شود، ارزش محتوایی این نامه ها بیشتر و نکات بیشتری از جنبه ها و موضوعات و رویکرد های مختلف را، اهالی تحقیق و تاریخ نظامی می توانند استخراج و بهره برداری و حاصل را به نسل روزگار خود منتقل کنند.

هر چند که همین امروز هم هر کس با مطالعه هرکدام از این اسناد که به ظاهر هم هر چند ساده و جاری و روزمره می باشند، می توانند نکته هایی بیش و یا خارج از تصور دیگران استخراج

نموده و بهره برند. تاریخ هرچه بیشتر به جزئیات موضوع مورد نظر دسترسی داشته باشد، می تواند قضاوت و نتیجه گیری نماید. خوانندگان محترم، جنس این کتاب را هم برای همان تاریخی بدانند که بخواهد به جزئیات دسترسی و قضاوت خود را هرچه بیشتر به صحت و دقت نزدیک تر کنند.

سرهنگ خلبان هوانیروز، حسینعلی خلیلی در سال ۱۳۷۵ با هیئت معارف جنگ "شهید سپهبد علی صیاد شیرازی" به صورت داوطلب و غیر سازمانی همکاری می نمود و در جلسات نوبه ای همکاران که در حضور سرتیپ صیاد شیرازی که در آن زمان مسولیت معاون بازرسی و جانشینی ستاد کل نیروهای مسلح را داشتند، شرکت می نمود. این جلسات در ساعات غیر اداری در قسمتی از یک پادگان کوچک نذاجا به نام مرکز پشتیبانی آموزش معاونت آموزشی نذاجا تشکیل می گردید. هنوز هم هیئت معارف جنگ، در همین محل، فعالیت مورد نظر شهید صیاد شیرازی را ادامه می دهد.

سرهنگ خلیلی ماموریت یافت که کپی کلیه اسناد مربوط به گردان های ۸۲۱ و ۸۳۱ بلال را از معاونت عملیات و اطلاعات نذاجا بگیرد و تحویل مرکز اسناد هیئت معارف جنگ دهد. در ضمن با استفاده از آن اسناد و خاطرات خود و در صورت امکان، خاطرات همزمان، کتابی را تدوین نماید.

خاطرات مکتوب سرهنگ خلیلی و اسناد گردان های بلال از سال ۷۵ تاکنون، در مرکز اسناد هیئت معارف جنگ، برای اقدام نسبت به تدوین کتاب نگهداری شده. بالاخره در سالهای اخیر نسبت به ساخت کتاب اقدام و به شکل کنونی منتشر شد. امید است کار انجام شده برای تاریخ نظامی دفاع مقدس ماندگار و نکات مفید آن برای محققان و اهل کتاب علاقه مند، برای حال و آینده قابل استفاده باشد.

با سلام و احترام

سرتیپ ۲ ستاد نجاتعلی صادقی گویا

گاه شمار و چکیده اطلاعات عمده گردان های ۸۲۱ و ۸۳۱ بلال

۶۰/۱۲/۱۱ حضور فرمانده نزاجا، سرهنگ صیاد شیرازی در صبحگاه عمومی یگان های

هوانیروز اصفهان.

سخنرانی ف نزاجا درباره عملیات آینده و سرنوشت ساز در جبهه ها علیه دشمن، درخواست شفاهی و تقاضای شرکت داوطلبانه از طرف سربازان، درجه داران و افسران جزء یگان ها در حضور ف نزاجا پس از پایان صبحگاه. همزمان دستور ف نزاجا به فرمانده مرکز آموزش توپخانه و موشک های اصفهان، فرمانده ارشد نظامی منطقه اصفهان که از داوطلبان یگان های عمده نزاجا در اصفهان از هرکدام یک گروهان و در مجموع یک گردان داوطلب فوراً تشکیل و به منطقه عملیاتی جنوب اعزام گردند.

یک گروهان از نفرات پایور و وظیفه داوطلب گروه ۴۴ توپخانه

یک گروهان از نفرات پایور و وظیفه داوطلب گروه ۵۵ توپخانه

یک گروهان از نفرات پایور و وظیفه یگان های مرآتو

یک گروهان از نفرات پایور و وظیفه یگان های هوانیروز و مستقر در اصفهان

شامل :گروه پشتیبانی عمومی هوانیروز، گروه رزمی مسجدسلیمان، مرکز آموزش

هوانیروز.

۶۰/۱۲/۱۲ گروهان های تشکیل شده با تجهیزات و نفرات سازمان داده شده در میدان

صبحگاه مرآتو جهت بازدید حضور یافتند. در همین زمان به دستور ف نزاجا، این گردان به نام

گردان ۸۲۱ بلال نام گذاری شد.

گردان ۸۲۱ بلال بدون گروهان ارکان و ستاد گردان، مانند گردان های پیاده سازمانی

سازمان دهی نگردید و در همان ۴ گروهان. بعلاوه چند نفر افسر به عنوان ستاد گردان خلاصه

گردید. در همین روز، این گردان با چهار فروند هواپیمای c-13 نیروی هوایی، از فرودگاه

اصفهان به فرودگاه اهواز انتقال یافت. هواپیمای گروهان ۴ که مربوط به نفرات هوانیروز بود به

علت نقص فنی پس از برخاستن مجدداً به فرودگاه اصفهان برگشت.

۶۰/۱۲/۱۲ گردان ۸۲۱ بلال به استعداد ۱۰ افسر، ۴۶ درجه دار، ۳۵۹ سرباز، ۴ کارمند، جمعا ۴۲۰ نفر، پس از ورود به منطقه، زیر امر تیپ ۲ زنجان قرار گرفت. هر گروهان زیر امر یک گردان از تیپ ۲ لشکر ۱۶ قرار داده شد.

۶۰/۱۲/۱۳ گروهان ۴ باقی‌مانده از گردان بلال با هواپیمای دیگر از فرودگاه اصفهان به فرودگاه اهواز انتقال یافت و به شهر متروکه بستان منتقل و زیر امر گردان ۱۲۵ پیاده تیپ ۲ زنجان به فرماندهی سرهنگ ۲ مخبری در خط دفاعی چزابه قرار گرفت.

۶۰/۱۲/۱۵ فرمانده نزاجا، سرهنگ صیادشیرازی در روستای ابوحمیظه حضور یافت و پس از نماز جماعت، برای نفرات این گردان سخنرانی نمود.

فروردین ۶۱ به علت جابجائی لشکر ۱۶، از هفته چهارم فروردین ماه، مسئولیت منطقه چزابه و بستان به تیپ ۴۰ پیاده سراب واگذار شد و گردان ۸۲۱ نیز در همان منطقه ابقا و زیر امر تیپ ۴۰ قرار گرفت.

۶۱/۱/۴ سرهنگ ۲ مخبری فرمانده گردان ۱۲۵ به همراه سروان خلیلی و ستوان سوم کریمی از منطقه عملیات فتح‌المبین و مواضع سقوط یافته دشمن دیدار می‌نمایند.

۶۱/۲/۸ گردان ۸۲۱ زیر امر تیپ ۵۵ پیاده هوابرد قرار گرفت و به منطقه دارخوین برای عملیات بیت‌المقدس نقل مکان نمود.

۶۱/۲/۹ کار تلفیق نفرات گردان بلال با گردان بسیجی از سپاه پاسداران و تکمیل تجهیزات و مهمات و جیره اضطراری انجام و بالاخره نزدیک اذان صبح نفرات گردان، سوار بر کامیون‌های کمپرسی از پل هزاردستان کارون عبور نمودند تا خود را به خط مقدم درگیری برسانند.

۶۱/۲/۱۰ استقرار گردان در خط پدافندی جاده اهواز خرمشهر در محل مسئولیت خط پدافندی تیپ ۵۵ پیاده هوابرد.

۶۱/۲/۱۷ حرکت یگان به سمت دشمن در قالب طرح عملیاتی مرحله دوم عملیات بیت‌المقدس همراه ده‌ها گردان‌های دیگر از چندین لشکر.

۶۱/۲/۱۷ فرمانده گردان جدید به نام سرگرد عباس پارساپور وارد منطقه گردان شد و به نفرات گردان معرفی شد.

گاه شمار و چکیده اطلاعات عمده گردان های ۸۲۱ و ۸۳۱ بلال ۳/

- ۶۱/۲/۱۹ حرکت گردان برای ادامه مرحله دوم عملیات در محدوده ایستگاه گرمداشت،
۱۳ تا ۱۴ کیلومتری خرمشهر به طرف جنوب.
- ۶۱/۲/۲۱، ۲/۲۰، ۲/۱۹ پیشروی و استقرار گردان در خاکریز اول
- ۲/۲۲ و ۶۱/۲/۲۳ پیشروی و استقرار گردان در خاکریز دوم
- ۶۱/۲/۲۴ دستور برگشت گردان به دارخوین و انجام امور مربوط به ضایعات و
صورجلسات وسایل برای خاتمه مأموریت و برگشت به اصفهان
- ۶۱/۲/۲۵ گردان ۸۳۱ جدید دیگری مشابه گردان ۸۲۱ از اصفهان به منظور جایگزین
گردان ۸۲۱ با هواپیما به فرودگاه امیدیه وارد و سپس برای آموزش ۱۰ روزه به آبادان اعزام
گردیدند.
- ۶۱/۲/۲۶ عزیمت گردان ۸۲۱ به شهر اهواز و استقرار در پادگان شماره ۴ لشکر ۹۲. در
همین ایام فرمانده گردان اولیه، سرگرد نظامی مراجعت و به گردان پیوست و سرگرد پارساپور
در سیمت معاون گردان قرار گرفت.
- اواخر اردیبهشت ۶۱ در گزارشی اعلام می گردد که گردان ۸۲۱ بلال تاکنون ۳۰ شهید،
۱۴۰ مجروح و ۶۵ گمشده داشته است.
- ۶۱/۳/۴ گردان ۸۲۱ روز قبل با قطار به اهواز به الیگودرز و از آنجا با اتوبوس های اعزامی
اصفهان از الیگودرز به نجف آباد و بعد به اصفهان وارد در مسیر مورد استقبال و بالاخره اجرای
مراسم گلستان شهدای اصفهان.
- ۶۱/۳/۲۷ پایان مرخصی نفرات و معرفی هر کدام به یگان های مربوطه
- ۶۱/۳/۲۹ تیمی از مرآتو از گردان ۸۳۱ مستقر در خط مقدم منطقه فکه بازدید و گزارش
نواقص و اشکالات گردان را ارائه می دهد.
- ۶۱/۴/۵ گردان درخواست تعویض و خاتمه مأموریت بعد از ۴۵ روز را می نماید.
- ۶۱/۴/۳۱ ف مرآتو پاسخ می دهد، با توجه به مذاکره با ف نراجا تعویض آن یگان تا ۵/۲۵
اقدام خواهد شد.
- ۶۱/۵/۲۸ گردان گزارش نمود که مقرر شده تا دو سه هفته دیگر این گردان در منطقه ابقاء
گردد.

۶۱/۶/۷ گردان گزارش نمود که نفرات شکایت نموده و شدیداً معترض هستند.
۶۱/۶/۲۷ «مرآتو به گردان اعلام نمود که مأموریت گردان حداکثر تا یک ماه دیگر ابقاء خواهد بود.

۶۱/۷/۲۴ از نزاجا ابلاغ شده، نسبت به رهایی گردان ۸۳۱ از ۶۱/۷/۲۵ اقدام گردد.
۶۱/۷/۲۹ تعویض گردان ۸۳۱ با گردان تکاور از تیپ ۳۷ زرهی خاتمه یافت
۶۱/۸/۱ گردان ۸۳۱ در ساعت ۲۰ روز ۶۱/۸/۱ از طریق راه آهن به اصفهان وارد گردید و بدین ترتیب گردان ۸۳۱ مراجعت و تشکیل و اعزام گردان غیرسازمانی بعدی نیز ادامه نیافت.
آمار گردان‌های ۸۲۱ و ۸۳۱:

گردان ۸۲۱: افسر ۱۰، درجه دار ۴۶، کارمند ۴، سرباز ۳۵۹، جمع ۴۱۹ نفر
در تاریخ ۶۰/۱۲/۱۶ اعزام به منطقه عملیاتی جنوب در تاریخ ۶۱/۳/۴ به اصفهان مراجعت نمود.

تلفات گردان ۸۲۱: شهید ۳۰، مجروح ۴۰، گمشده ۶۵، جمع ۲۳۵ نفر
گردان ۸۳۱: افسر ۱۴، درجه دار ۴۹، کارمند ۲، دانش آموز ۷، سرباز ۳۵۸، جمع ۴۳۰ نفر
در تاریخ ۶۱/۷/۲۵ به منطقه عملیاتی جنوب عزیمت و در تاریخ ۶۱/۸/۱ به اصفهان مراجعت نمود.

تلفات گردان ۸۳۱: در سوابق آمار دقیقی دیده نشد.

راهنمای حروف اختصاری مندرج در این کتاب

آت = آموزش و تامین

آت = آتشبار

آج = آجودانی

ابهی = اداره بهداشتی

آت = آتشبار

بیما = بیمارستان

پ م = پشتیبانی منطقه

پش = پشتیبانی

ت = توپخانه

دات ص = دانشکده توپخانه صحرایی

دات ه = دانشکده توپخانه پدافند هوایی

د = دایره

دسای = دایره سیاسی ایدئولوژی

رس = رئیس ستاد

ر = رئیس

ر - ۱ = رکن یکم

ر - ۳ = رکن سوم

ع = عملیاتی

عاط = عملیات و اطلاعات

ف = فرمانده

ق م نزا جا = قرار گاه مقدم نزا جا

گ = گروه بان

گر = گروهان

گد = گردان

لوج = لجستیک

مد = مدیریت

م = منطقه ایی

مرآتو = مرکز آموزش توپخانه و موشکها

نزاجا = نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران

و = وظیفه

بیان شهید صیاد شیرازی از شکل گیری گردان های بلال

منبع: کتاب ((ناگفته های جنگ)) خاطرات سپهبد علی صیاد شیرازی، تدوین: احمد دهقان، دفتر ادبیات و هنر مقاومت، تهران- ۱۳۷۸ ص ۲۴۱ تا ۲۴۳.

در همان وقت [عملیات پدافندی چزابه، بعد از عملیات طریق القدس]، مجبور شدم برای یک انتصاب فرماندهی، چند ساعت بروم اصفهان و برگردم. اصفهان مرکز آموزش توپخانه بود و دو گروه توپخانه آنجا بودند؛ گروه ۴۴ و گروه ۵۵. در حین اینکه برای پرسنل در سر صبحگاه سخنرانی می کردم، ذهنم مدام در چزابه بود که الان وضع خیلی خراب است. دیدم نیروهای توپخانه آنجا شور و حال عجیبی دارند. البته نیروها همه در جبهه بودند ولی آنها عناصر باقیمانده بودند. یکدفعه به ذهنم آمد که چطور است از اینها داوطلب بگیریم. درست است که داوطلب ها سازمان ندارند ولی سریع به آنها تفنگ می دهیم و سازمان می دهیم تا مثل بسیجی ها بروند داخل جبهه. با خود گفتم یک آزمایش می کنم. گفتم: همین الان من از گرما گرم جبهه می آیم. وضع خیلی خوب است و بستان را گرفتیم ولی برای نگهداری یکی از مواضع پدافندی، به شدت نیاز به نیرو داریم. من می توانم از شما کمک بگیرم و شما خودتان می توانید آزادانه داوطلب شوید. شما توپچی هستید ولی برای جنگیدن، پیاده نیاز داریم. می خواهیم گردانی به نام گردان بلال درست کنیم - همان جا اسمش را انتخاب کردم - هرکس حاضر است که در این گردان شرکت کند، تاظهر ثبت نام کند. تا عصر سازمان می دهیم و اسلحه می گیرند. فردا صبح هواپیما شما را به منطقه می برد.

سیل بچه ها طوری بود که باید از میان آنها دستچین می کردیم. با یک روحیه عجیب ، افسر و درجه دار و سرباز، همه قاطی بودند. بیشتر از کادر بودند. سریع، جدول سازمان را به بچه ها دادم و گفتم: سلاح سبک بگیرند که زیاد نیاز به آموزش نباشد، فووش آر پی جی داشته باشند.

در منطقه بودم که خبر دادند، گردان در فرودگاه آماده است ولی هواپیما هنوز نیامده. اصلاً مثل اینکه خدا به من نعمتی عطا کرده بود. دو تا هواپیمای سی ۱۳۰ فرستادیم و آنها را آوردند. آن قدر نسبت به این مطلب شکر گزار خدا بودم که دیدم تنها راه شکر گزاری این است که بروم

در همان منطقه ای که اینها را می آورند - نزدیک سوسنگرد - و با آنها نماز جماعت بخوانم. در همان سنگرها و خانه خرابه ها، یک جای سالم کوچکی بود. همه رفتند وضو گرفتند و نمازجماعت خواندیم. صحبتی کردم و یک تشکر. همه فریاد می کشیدند و تکبیر می گفتند. روحیه بسیجی در وجود آنها رخنه کرده بود.

آنها را به خط مقدم فرستادیم. نشان به آن نشان که گردان بلال بعدها شد بلال یک، بلال دو. گردان تلفات می داد و ما آنها را تقویت می کردیم. طوری شد که در تنگه چزابه به صورت سازمانی مستقر شدند. بعدها هم دیدیم، انگیزه ها دارد افت می کند و حالت نوبتی از بین می رود، ضمن اینکه اضطرار هم نداشتیم. گفتم که لازم نیست گردان کارش را ادامه دهد. گردان اول، حدود شصت نفر شهید داد و تعدادی هم مجروح شدند.

روایت سرهنگ توپخانه، خلبان حسینعلی خلیلی از گردان ۸۲۱ بلال

از اصفهان تا اهواز

بعد از ظهر روز ۶۰/۱۲/۱۱ بود. افسر جانشین با درجه سروانی بودم؛ تلکس ابلاغ شد مبنی بر درجه موقت یکی از افسران مؤمن و متعهد به نام سرگرد خلبان یدالله هاشم نظری، تلکس را به عرض فرمانده پادگان رساندم و بعد مراتب ارتقاء ترفیع ایشان را به درب منزلشان رساندم. صبح روز بعد، ایشان با درجه جدید وارد پایگاه شدند. اطلاع پیدا کردیم که این نوع ترفیع موقت برای سایر پایگاه‌های هوانیروز هم اتفاق افتاده است. افسران موردنظر به عنوان معاونت پایگاه‌های مستقر در اصفهان در نظر گرفته شده بودند، پایگاه‌های هوانیروز مستقر در اصفهان عبارت بودند از: گروه پشتیبانی عمومی اصفهان، مرکز آموزش هوانیروز اصفهان و گروه رزمی مسجدسلیمان. دستور داده شده بود، صبحگاه مشترک تشکیل گردد. کارکنان از پایگاه‌ها و یگان‌ها آمدند و در میدان مستقر شدند.

مراسم صبحگاه با حضور فرمانده محترم نیرو، جناب سرهنگ صیاد شیرازی، برگزار شد. ایشان پس از مراسم صبحگاه، انتصاب افسران موردنظر را به عنوان معاونت پایگاه‌ها اعلام نمودند و بعد سخنرانی مبسوطی پیرامون فضای جبهه‌ها و آمادگی نیروهای ظفرمند اسلام در جبهه‌ها برای یک حمله سراسری به اطلاع کارکنان حاضر در میدان رساندند. شوق و شعف زیادی در نفرات ایجاد شده بود، علاوه بر حضور پرسنل خلبان و فنی هوانیروز در مناطق مختلف عملیاتی، این سخنان باعث شد که پرسنل حاضر، علاقمند شده و بخواهند که در سنگرهای نیروهای پیاده هم حضور داشته باشند.

پس از سخنرانی فرمانده محترم، نفرات به سبک بسیجی واری از حالت نظام خارج شدند و فرمانده نیرو را احاطه و بغل کردند. با ذوق و شوق، شعارهای آن دوران و مرگ بر صدام، سردادند. از فرمانده نیرو، درخواست هرچه سریع‌تر عملیات‌های پی‌درپی و عملیات سراسری می نمودند. می خواستند به عنوان افراد داوطلب در این عملیات سراسری که در شرف انجام است، شرکت نمایند.

فرمانده محترم نیرو، در آن لحظه، به فرماندهی مرکز آموزش توپخانه و موشک‌های وقت، جناب سرهنگ شیرانی دستور تشکیل یک گردان از پرسنل داوطلب را دادند و فرمودند که این پرسنل از تمام یگان‌های نظامی مستقر در اصفهان تشکیل و همه ذینفع باشند.

از طریق فرماندهی محترم وقت مرکز آموزش توپخانه و موشک‌ها دستور داده شد، یک گروهان از گروه ۵۵ توپخانه؛ یک گروهان از گروه ۴۴ توپخانه؛ یک گروهان از ستاد مرآتو؛ قرارگاه، هنگ دانشجویان و آمادگاه مستقر در اصفهان؛ یک گروهان هم از یگان‌های مستقر در یگان‌های هوانیروز مستقر در اصفهان تشکیل شود. نفرات جمع شده متفرق شدند. به فرماندهان دستور داده شد که نفرات داوطلب را نام‌نویسی کنند. فرمی تهیه کرده و خواستند داوطلبان را نام‌نویسی کنند. تعداد ثبت‌نام، بیشتر از یک گردان تا دو گردان بود.

برای آن که در انجام مأموریت اصلی گروه‌های مختلف هوانیروز وقفه‌ای ایجاد نشود، حدنصاب رادرنظر گرفتند و به یک گردان اکتفا کردند. از لحظه دستور که این گردان تشکیل شود، نام‌نویسی کنند، انتخاب شوند، ابلاغ کنند، تجهیزات انفرادی بگیرند، مسلح به تفنگ ژ۳ و آرپی جی شوند و خداحافظی با خانواده، هماهنگی با یگان، نوشتن برگ مأموریت و کلیه تدارکاتی که برای انجام یک مأموریت لازم بود و پیش‌بینی جابه‌جایی تا استقرار این‌ها و سازماندهی‌شان در مناطق عملیاتی زیر نظر قرارگاه مرکزی کربلا، به‌طورکلی ۴۸ ساعت طول کشید. در همین زمان، من به‌عنوان افسر ستاد پایگاه در کمیسیون مربوطه شرکت کردم. دیدم که نفرات داوطلب، دارند تجهیزات می‌گیرند و هرکدام به‌نوعی فعالیت می‌کنند. یکی از افسرها آمد و با من صحبت کرد و گفت، علاقه مند به رفتن در این عملیات هستید؟ گفتم من از خدا می‌خواهم که چنین مأموریتی نصیب من هم بشود. شرایط را باید ببینم چه هست؟ چه متخصصی را می‌خواهند؟ باآنکه من خلبان هستم، اگر بلامانع باشد آماده هستم. به هر حال آن روز سپری و خدمت تمام شد و عازم منزل شدیم.

من در آن زمان مسئولیتی در ستاد نماز جمعه شاهین‌شهر و هیئت‌امنای مسجد شاهین‌شهر هم داشتم. داخل مسجد بودم که یکی از رفقای همکار آمد و به من گفت که شما به‌عنوان فرمانده گروهان، انتخاب شدید، من از این انتخاب خوشحال شدم، گفتم من اصلاً داوطلب این مأموریت هستم. لذا عزم و جزم کردم و وسایل را بستم.

صبح روز بعد با خانواده خداحافظی کردم و به محل خدمت رفتم. تجهیزات انفرادی تحویل گرفتم و سوار خودرو، رأس ساعت ۱۰ صبح در مرکز آموزش توپخانه مستقر شدیم، در لحظه استقرار ما، گروهان هایی از گروه ۵۵ و ۴۴ و آمادگاه اصفهان هم به نوبت آمدند و مستقر شدند. توسط فرمانده مرکز توپخانه و با حضور نماینده محترم ولایت فقیه و امام جمعه محترم اصفهان، آیت الله طاهری مراسم شروع شد. گردان به نام گردان ۸۲۱ بلال نامگذاری شد. از صداوسیما اصفهان برای تهیه خبر آمده بودند. عصر همان روز، نحوه تشکیل و اعزام این گردان به مناطق عملیاتی، از رسانه های گروهی اصفهان پخش شد.

روز سیزدهم اسفندماه سال ۶۰ در ابتدای کار به دنبال یک فرمانده گردان بودند. برای شروع کار سرگرد جزینی که افسر مهندس مرکز توپخانه بود، به عنوان فرمانده موقت این گردان تعیین شد. فرمانده مرکز توپخانه نظرشان این بود که با ایشان کاردارند و نامبرده مسئولیت سنگینی دارد، فعلاً تا تعیین یک فرمانده ثابت، بایستی ایشان گردان را به سمت مناطق عملیاتی هدایت کند. از جمله افسرانی در این گردان حضور داشتند، تا آنجا که به یاد دارم، ستوان دوم سیف الدینی و سروان توپخانه قدیریان بود و از هوانیروز، از گروه مسجدسلیمان یک ستوان، از مرکز آموزشی هوانیروز، ستوان یک غفاری و همافر جعفر سلیمانی و استوار حاجت مراد فروزنده بود. از گروه رزمی پشتیبانی عمومی اصفهان هم ستوان سوم مخابرات فنی، هوایی علی اکبر کریمی زارچی بود.

به هر صورت سازماندهی و تشکیل این گردان انجام گرفت. همان روز ۴ فروند هواپیمای سی ۱۳۰ با هماهنگی فرمانده محترم نیرو به اصفهان آمدند. هر هواپیما، اختصاص به یکی از گروهان ها داده شد. به ترتیب گروهان یک با هواپیمای اول به سمت فرودگاه اهواز پرواز کرد، و بعد هواپیمای دوم، هواپیمای سوم. هواپیمای چهارم در بین راه به علت نقص فنی برگشت که ما به عنوان گروهان چهارم بلال از هوانیروز، در آن بودیم. برگشتیم و در اصفهان ماندگار شدیم، تا عیب فنی هواپیما برطرف شود. شب برگشتیم منازل، تا فردا صبح، آمدیم و دیدیم هواپیما هنوز نیامده تا بعد از ظهر آن روز منتظر ماندیم. بالاخره یک فروند هواپیمای ۱۳۰ نهاجا به اصفهان آمد و ما سوار شدیم. نزدیک به غروب بود که اصفهان را ترک کردیم. غروب روز چهاردهم اسفند بود که ما در فرودگاه اهواز به زمین نشستیم. باران نسبتاً شدیدی باریده بود،

همه جا گل ولای بود، خوب به یاد دارم که از فرماندهان قرارگاه مقدم نزاجا، سرهنگ توپخانه عباس نوابی برای راهنمایی ما و به اصطلاح نظارت بر استقرار ما در فرودگاه حاضر بود. آن‌هم به این خاطر به یاد دارم که ایشان یکی از اساتید دوره مقدماتی ما بودند. پس از سوارشدن در اتوبوس، عازم منطقه عملیاتی شدیم. هوا تاریک شده بود. اهواز را از قبل می‌شناختم، چون در مأموریت‌های پروازی، اهواز زیاد رفته بودم و سمتی که اتوبوس‌ها می‌رفتند، دیدیم که سمت سوسنگرد است. در محلی به نام ابوحمیظه در سه کیلومتری سوسنگرد، اتوبوس‌های حامل ما، نگه داشتند. به محض اینکه پیاده شدیم، پرسیدیم که جناب سرگرد جزینی کجاست، گفتند که ایشان را سریعاً احضار کردند، فرمانده نیرو هم موافقت کردند که وی برگردد. سرگرد پیاده منوچهر نظامی به عنوان فرمانده گردان ۸۲۱ بلال تعیین و فرستاده شده بودند. زمانی که ما رسیدیم آنجا با ایشان روبه‌رو و آشنا شدیم. دستور دادند که گروهان ما در همان جا پیاده شود. در مناطق متروکه و باقیمانده از حملات نیروی بعثی اسکان گرفتیم.

زیر امر گردان ۱۲۵ تیپ لشکر ۱۶ قرار گرفتیم

عملاً ما، زیر امر گردان ۱۲۵ از تیپ ۲ لشکر ۱۶ قزوین قرار گرفتیم. از چندوچون این لشکر یا این تیپ یا این گردان اطلاعی نداشتیم. ولی از همان شب به بعد مطلع شدیم که این گردان ۱۲۵ در عملیاتی که در تنگه چزابه اتفاق افتاد، در چند روز قبل، قهرمانانه ایستاده و به نام گردان قهرمان، در منطقه، سر زبان‌ها افتاده است. برای اینکه تلفات بیش از حدی هم در این عملیات داشته، به عقب برای بازسازی آماده است. لذا برای تقویت این گردان، گروهان ما را زیر امر این گردان گذاشتند. من دریافتم که هر یک از گروهان‌های گردان بلال را زیر امر یکی از گردان‌های تیپ ۲ لشکر ۱۶ قرار داده‌اند. گروهان ما زیر امر گردان ۱۲۵ به فرماندهی سرهنگ ۲ مخبری قرار گرفت. آن موقع فرمانده گردان حضور نداشت و ما جویای مطلب شدیم، گفتند که ایشان به مناسبت مقاومت و پایداری در تنگه چزابه، همراه تعدادی از رزمندگان گردان، به محضر امام خمینی شرف یاب شده‌اند. چند روز بعد وی را ملاقات و به این مناسبت هم خدمت ایشان تبریک عرض کردیم. شروع کار ما در ابوحمیظه باعث شد که مشکلات را لمس کنیم. برای فرمانده محترم نیرو پیغام دادیم که این نفرات به منطقه عملیاتی آمده‌اند، آموزش کافی برای شرکت در عملیات ندارند. نیاز است آموزش لازم برای این نفرات گذاشته شود.

روایت سرهنگ توپخانه، خلبان حسینعلی خلیلی از گردان ۸۲۱ بلال/ ۱۳

۴۸ ساعت بعد دستور دادند که گردان در شهر سوسنگرد جمع شود. اطلاع پیدا کردیم، گروهان‌های یک و دو، همان شبانه از راه که رسیدند در چزابه مستقر شده‌اند. گروهان ۳ در شهر بستان مستقر شده، گروهان ۴ در شهر ابوحمیظه در چند کیلومتری سوسنگرد. پس از تجمع در شهر سوسنگرد و سخنرانی فرمانده نیرو، نماز جماعت را به امامت فرمانده محترم نیرو اقامه کردیم. مشکلات گردانی را حضوراً برای ایشان شرح دادند. دستور داده شد که تیپ ۵۵ هواپرد، چند نفر برای آموزش گروهان‌های مختلف بفرستد. بدین لحاظ برای گروهان ما دو نفر درجه‌دار در نظر گرفتند، برای گروهان‌های دیگر هم هرکدام یکی دو نفر درجه‌دار فرستادند. آموزش ۴۸ ساعته داده شد. ما در همان منطقه ابوحمیظه و بقیه در بستان آموزش تا مرحله تیراندازی دیدند. حتی با آرپی جی، پرتاب نارنجک، تیراندازی با اسلحه ژ ۳، تیربار ژ ۳. مجدداً دو گروهان ۱ و ۲ در چزابه مستقر شدند.

در این ایام فرمانده گردان، جناب سرگرد منوچهر نظامی بود. معاون گردان و فرمانده گروهان یک سروان توپخانه محمود قدیریان بود. فرمانده گروهان ۳، ستوان سیف الدینی از گروهان ما بود. در مدتی که در چزابه بودیم، از کسانی که بسیار کارش خوب بود، درجه‌داری به نام گروهان یکم فنی هوایی احمد کریمی بود. وی به جای فرمانده گروهان در ادامه عملیات گردان ۸۲۱ بلال به سمت فرمانده گروهان تا پایان عمل کرد. فرمانده گروهان یک که سروان قدیریان بود، معاون گردان هم بود. وی در ابتدای ۴۸ ساعت اول در سنگرهای پدافندی چزابه دچار ترکش در چشم شد و سریعاً تخلیه گردید. به جای ایشان ستوان وطن خواه از مرکز توپخانه به عنوان فرمانده گروهان یک تعیین شد.

فرمانده گروهان ۴ هم من بودم که معاونم ستوان علی اکبر کریمی زارچی بود و افسری مؤمن، انقلابی، متدین، متشرع و باصلابت و از آن نظامی‌های خیلی خوب بود. همیشه خوشحالیم به این بود که گروهان را واقعاً افراد خوب، متدین تشکیل داده‌اند.

ستوان غفاری را هم از ما گرفتند و به گروهان دیگر دادند. حالا این قضیه دقیقاً یادم نیست که ستوان غفاری فرمانده گروهان ۲ بود یا ستوان غلامی، اما در حین عملیات یادم است که ستوان غفاری به عنوان فرمانده گروهان ۲ بود.

فرمانده گردان تعدیل می کرد، با تدبیری که داشت، بچه‌هایی که از هوانیروز می آمدند به

گروهان‌های دیگر می‌داد؛ بنابراین از تمام نفرات هوانیروز در گردان بلال بودند. حتی تعدادی از نفرات هوانیروز که داوطلب جبهه شدند، آنان حتی به گردان بلال اصلاً نیامدند. آنان در یگان‌های دیگر بودند و در عملیات فتح‌المبین هم شرکت کردند و مفقودالثر، شهید، جانباز و مجروح شدند و تعدادی هم سالم برگشتند. هر گروهان گردان ما، زیر امر یک گردان سازمانی مستقر در منطقه عملیاتی قرار گرفت. گردان‌ها، محل استقرارشان جدا بود. دو گردان از تیپ ۲ لشکر ۱۶ در خط چزابه مستقر بودند. این گروهان‌ها که زیر امر بودند، از هم جدا بودند و لذا ما از آنها به‌طور کامل خبر نداشتیم.

ما چند روزی که در ابوحمیظه بودیم، فرمانده گردان، شهید زنده‌یاد مخبری که بعدها در کردستان به شهادت رسید، به ما گفتند که ما با تجدید سازمانی که کردیم باید برگردیم به خط مقدم در شمال تنگه چزابه که ارتفاعات رملی نبهه است؛ ما آنجا مستقر شدیم. ما هم از گروهانمان که سه دسته بودند، یک دسته را در احتیاط قرار دادیم. آنجا به سایر فرماندهان گروهان، گردان نزدیک بودیم. از جمله این فرماندهان گروهان، ستوانیکم بختیاری و از بچه‌های بختیاری بود. سال ۷۰ ایشان را با درجه سرگردی در مرکز پیاده شیراز به‌عنوان استاد دانشکده دیدم و یادی از خاطرات گذشته کردیم.

هر یگانی که نفرات خود را اعزام می‌کرد، موظف بود که تجهیزات انفرادی و مهمات نفرات را بدهد. ما هم در هوانیروز هرکدام یک تفنگ ژ۳، یک خشاب اضافی با ۲۰ تیر فشنگ داشتیم. خودرو هیچ، ما فاقد آرپی جی بودیم، فقط تیربار ژ۳ و تفنگ ژ۳ داشتیم. در منطقه عملیاتی از طریق فرمانده محترم نیرو به ما آرپی جی واگذار شد. تفنگ‌های ژ۳ ما به علت وجود رمل و گیرکردن، تعداد زیادی تبدیل به تفنگ کلاشینکف شد. ما در عملیات بیت‌المقدس، هم از ژ۳ و هم از کلاش استفاده کردیم. در ادامه عملیات بیت‌المقدس ۱۰۰ درصد کلاش به دست شدیم. جیب خشاب، جیب نارنجک، قمقمه آهنی، چاربند هم داشتیم.

در منطقه عملیاتی، از طریق فرمانده نیرو، یک افسر رابط از طریق مرکز توپخانه به نام جناب سرهنگ صاحب‌جمعی تعیین کردند. بعداً یکی دوتا خودرو در اختیار گردان گذاشتند. برای پشتیبانی گروهان‌ها، به اصطلاح تدارک کردن گروهان‌ها و باز در ادامه چهار دستگاه خودرو سبک توسن برای هر گروهانی یک خودرو دادند. ادامه مأموریت عملیات بیت‌المقدس

بود که تانک ام ۱۳ مجهز به سیستم موشک به ما دادند که هیچ موقع از سیستم موشک آن استفاده نشد.

یادم است که در آن ایام برای تفنگ‌های ژ ۳ ما، دوربین دید در شب به ما دادند که ما از آن وسایل در عملیات به نحو احسن استفاده کردیم.

غذا از طریق گردان تهیه می‌شد و برای ما می‌فرستادند. بعد از مدتی که در ارتفاعات نبعه با محیط سازگار شدیم، قرار شد که گروهان‌های یک و ۲ که در خط پدافندی بودند تعدیل شوند. گروهان‌های ما، یعنی گروهان ۴ و گروهان ۳ که در شهر بستان مستقر شده بودند، در تنگه چزابه مستقر شوند. در این مدت از نظر خط پدافندی، یک مقداری تجربه کسب شد و استقامت پرسنل بیشتر گردید. روح شهادت‌طلبی افراد باعث شده بود که اظهار نارضایتی نمایند. می‌گفتند که ما آمدم اینجا بجنگیم، نیامدیم در خط پدافند بمانیم. نفرات برای حمام و تلفن به خانواده‌شان، از ما مرخصی می‌گرفتند و تا سوسنگرد و یا تا اهواز می‌رفتند. بعضی به زرگان در شمال اهواز که قسمتی از قرارگاه مقدم نذا در آنجا مستقر بود می‌رفتند و به فرمانده محترم نیرو مراجعه می‌کردند و می‌گفتند که ما می‌خواهیم در عملیات شرکت کنیم. در این ایام گروهان ۳ و ۴ در تنگه چزابه مستقر بود.

با شهید سرهنگ مخبری به دیدار منطقه فتح المبین رفتیم

صبح دوم فروردین عملیات فتح‌المبین شروع شد. صبح چهارم فروردین و یا روز دوم عملیات بود که جناب سرهنگ مخبری آمد پیش ما در ارتفاعات رملی نبعه، ما حقیقتش داوطلب بودیم، سینه سپر می‌کردیم، خودمان را حزب‌اللهی حساب می‌کردیم و فکر می‌کردیم مثلاً ما شق‌القمر کردیم که حالا مثلاً داوطلبیم یا حزب‌اللهی هستیم دیگه کار تمومه. در صورتی که راستش رو بخواهید با اینکه چندین بار قبلاً هم جبهه بودم. به عنوان هوانیروز محل استقرارمان دزفول بود و گاهی توپخانه دوربرد دشمن به ما اثر داشت، یا بمباران موشکی اولیه که در مهرماه سال ۵۹ انجام شد، ما در دزفول بودیم، خط مقدم سنگر و خط پدافندی رو لمس نکرده بودیم و با روحیات نفرات پیاده آشنا نبودیم. حضور جناب سرهنگ مخبری در نزدیکی گروهان ما اسباب تعجب شد. ایشان من را صدا زد، خلیلی، گفتم امر بفرمایید جناب سرهنگ،

گفتند چه کار می‌کنی؟ گفتم هیچی. البته آن موقع به آن صورت هم فرمانده گروهان بالاسر گروهان توی خط مقدم نبود. اما من برای اینکه از یگان‌های پیاده و نفرات پیاده، کار یاد بگیرم، سعی می‌کردم بالاسر بچه‌ها باشم و مشکلات را لمس کنم. به همین خاطر هم خیلی سریع پیشرفت کردم.

جناب مخبری می‌گفت، دلم می‌خواست چند تا فرمانده گروهان مثل شما داشتم. من با خود گفتم مگر من چه کرده‌ام، که من را دوست دارد، در صورتی که خیلی چیزها را بلد نبودیم. اما او به یک چیز دیگر ما توجه داشت که ما خودمان متوجه نبودیم و نمی‌دانستیم چه هست؟ لذا از همان انگیزه ما استفاده کرد و گفت برویم سری به منطقه عملیات فتح‌المبین بزنیم، ببینیم چه خبره، بعد گفت معاونت هم می‌آید، گفتم من که بیایم او که دیگه شیر جبهه است، آن دیگر ردخور نداره. ستوان کریمی هم گفت من هم می‌آیم.

سوار شدیم و طوری هم سوار شده بودیم که من کنار دست جناب سرهنگ مخبری نشسته بودم، نصفی از هیکلم از صندلی و ماشین بیرون بود. ستوان بختیاری هم که یکی دیگر از فرمانده گروهان هایش بود، آن طرف صندلی ماشین بیرون بود، خلاصه رفتیم یکی دو تا پست دژبانی سپری کردیم و رفتیم منطقه عملیاتی فتح‌المبین و دشت رقابیه رو از روی زمین و با چشم غیرمسلح دیدیم. واقعاً آنچه را که در دوره مقدماتی و عالی و دافوس روی نقشه‌ها و کالک وضعیت می‌خوانیم، تا صحنه نبرد، چیز دیگری است. جنازه نیروهای عراقی را می‌دیدیم که این طرف و آن طرف زیاد بود، ماشین‌های عراقی متلاشی بود، در بعضی جاها معبرهای مین باز شده بود. خلاصه یواش یواش به جایی رسیدیم که دیدیم، انگار درگیری در آنجا خیلی زیاده، گفتم جناب سرهنگ مخبری کجا داری میری، گفت باید بریم جلوتر. گفت بگذار پیرسیم ببینیم چه خبره، نگه داشت. بختیاری پیاده شد، از یکی از رزمندگان پرسید، گفت آقا خط مقدم کجاست، گفت همینجاست، از این جلوتر نرید، دیدیم یک تعدادی جلوتر با عراقی‌ها درگیرند. تو همین گیرودار که داشتیم صحبت می‌کردیم، یک مجموعه تیر مؤثر توپخانه اجرا شد. مثل اینکه ظاهراً ثبت تیر هم شده بود و نیروهای ما آنجا درگیر بودند. آمبولانس هم مشغول تخلیه مجروحین بود. جناب سرهنگ مخبری گفت، خدا خیلی کمکمون کرد، اگه رفته بودیم جلو، الان جزو آنان بودیم و بعد اسباب حرف هم می‌شد، گفتیم چرا اسباب حرف، گفت فکر

می کردند ما آمدیم از منطقه عملیاتی، مثلاً غنائم جمع کنیم. چون مسئولیتی نداریم، برگردیم تا اتفاقی نیفتاده، برویم داخل حوزه استحفاظی خودمان. در برگشت، شلیک موشک آرپی جی ۷ یا ۹ دیدم که از نوک ارتفاعات شلیک شد و مماس بر عقبه خودرو آیفای در جلوی ما منفجر شد. ولی به آن صورت آسیبی به آیفای نرسید. راننده از ماشین پرید بیرون. راننده به یک طرف، ماشین هم به یک طرف داشت می رفت. با این وضعیت جناب مخبری گفت که خلیلی تو از سمت چپ و بختیاری تو از سمت راست مواظب باش از عقب شلیکی نکنند، اگه دیدید چیزی دارد می آید، بگوئید تا من ماشین رو یا چپش کنم یا منحرفش کنم و خودتون هم از ماشین بپرید بیرون. و به این صورت ما از منطقه خارج شدیم. اما آنچه که در اینجا برای من حائز اهمیت شد، اون تجربه ای بود که متوجه شدم، منطقه عملیاتی و درگیری و آتش گلوله و توپخانه و آرپی جی، رزم نزدیک تن به تن چگونه است. همین مشاهدات و صحبت های جناب مخبری باعث شد که اون ترسی که من تو دلم داشتم از بین برده و همین مسئله باعث استقامت من در ادامه عملیات شد و در عملیات بیت المقدس موفق شدم شرکت کنم.

اما بدن نیست که حالا یادی از شهید مخبری شد، عرض کنم که در منطقه چزابه که ما بودیم و این طرف و آن طرف می رفتیم، هرکس از ما می پرسید شما کی هستید، می گفتیم بلالی، می گفتند کجایی؛ می گفتیم زیر امر گردان ۱۲۵، می گفتند نگوئید گردان ۱۲۵، بگوئید گردان قهرمان، وقتی می گفتیم، فرمانده گردانمان سرهنگ مخبری است، می گفتند بگوئید سرهنگ مخبری قهرمان چزابه و الحق که قهرمان بود و لایق شهادت در راه خدا بود. امیدوارم که خداوند روحش را شاد کند و ما هم ادامه دهنده راه اینگونه شهدا باشیم. ضمناً در گردان ۱۲۵ متوجه شدیم که سرهنگ ۲ مخبری، همدوره سرهنگ صیاد شیرازی می باشد. لشکر ۱۶ جابه جا شد. و اواخر فروردین ۶۱، این منطقه به تیپ ۴۰ واگذار شده. به این ترتیب ۴۰ قرار گرفتیم.

زیر امر تیپ ۴۰، در خط چزابه مستقر شدیم. گروهان ما، یعنی گروهان ۴ و گروهان ۳ که در بستان بودند، قرار شد در چزابه مستقر شویم و گروهان های یک و دو از چزابه خارج و بروند شهر بستان و استراحت کنند. ما یک شناسایی کردیم و در چزابه مستقر شدیم. دو سه نفر از پرسنل نیروی هوایی هم داوطلب بودند و چند روزی به ما مأمور شدند. صحبت شد که پرسنل

برای اینکه زیاد خسته نشوند، تعدادی به مرخصی بروند. بنابراین من برای مرحله اول معاونم را به مرخصی فرستادم و خودم ماندم. از طرفی آن گروهان مجاورمان، فرمانده گروهانش مرخصی رفته بود. در این مدت هم نفرات دیگری به گردان بلال اضافه شده بودند، از جمله سروان امیرعلی عبداللهی که از طرف مرکز توپخانه آمده بود. ایشان را در همان ستاد گردان برای امور پرسنلی گماردند. بعدها، قبل از شروع عملیات بیت المقدس هم، افسرهای دیگری آمدند، مثل، سروان رضا باطومی، سروان محمدعلی پاک‌نژاد از هوانیروز، البته ایشان افسر پیاده بود و از یگان پاسدار آمده بود. مدت کمی هم فرمانده گروهان ۳ شد. در عملیات آفندی در منطقه عملیاتی نبود. ما مدتی در چزابه ماندیم.

تنگه چزابه، آب برای مصرف ما نبود، آب مصرفی را برای ما می‌آوردند. دشت چزابه هم طوری بود که عراقی‌ها مرتب خمپاره‌اندازهایشان کار می‌کرد. تیراندازهای سیمینوف آنها هم کاری کرد. ما به گروهان‌های ۳ و ۴ گفتیم که گروهان‌های یک و دو بلال ما قبلاً تلفات زخمی و مجروح زیاد داده‌اند، بنابراین ما نباید مجروح بدهیم. من با دادو فریاد و در حقیقت در لفافه نصیحت می‌گفتم که بچه‌ها حتماً از کلاه آهنی استفاده کنید، ما الحمدالله به آن صورت مجروح نداشتیم.

از مسائلی که تجربه کردیم، این بود که ما در آنجا هر موقع می‌خواستیم عراقی‌ها را هم اذیت بکنیم، یک نفر مأمور می‌کردیم موقع نماز اذان بگوید. صدای الله اکبر که بالا می‌رفت، آنان فکر می‌کردند، ما می‌خواهیم یک کاری بکنیم، عناصر آنان با آرپی جی به طرف ما شلیک می‌کردند. بیرون از سنگر نمی‌توانستیم نماز بخوانیم، سنگرهای ما طوری ساخته شده بود که فقط می‌شد نشسته نماز خواند. بنابراین ما نماز را داخل سنگر، به صورت نشسته و فردای می‌خواندیم. گاهی هم بچه‌ها حوصله‌شان سر می‌رفت و می‌خواستند تیراندازی کنند. ما تیراندازی را در چزابه محدود کرده بودیم، گفته بودیم که تیراندازی بایستی بر اساس ضابطه باشد که درگیری بی‌جهت ایجاد نکند. خدای ناکرده ما از یکجا درگیر شویم و از جای دیگر ضربه بخوریم. در تاریکی شب از جناح هامون سعی می‌کردیم ضربه نخوریم، یک چیزی مثل لوله پولیکا گیر می‌آوریم و حدود ۱۵ سانت تا نیم متر پایین‌تر از خاکریز، این لوله پولیکا را از خاک عبور می‌دادیم که برود آن طرف و بعد با دسته بیل یا چیزی شبیه آن، توی لوله را تمیز

کرده و از داخل آن نگاه می کردیم که مثلاً آن طرف چه دیده می شود. ما پیرسکوپ نداشتیم و سر را هم نمی شد بالا برد. یواش یواش به محوطه بین ما و عراقی ها اشراف پیدا کرده بودیم. در بعضی از نقاط فاصله ها تا عراقی ها ۳۰ متر بود. ما همیشه مواظب بودیم که گروه گشتی دشمن به ما صدمه نزند و غافلگیر نشویم.

یک شب متوجه شدیم که خط پدافند عراقی ها خیلی ساکت است. به یکی از بچه ها گفتم، بیا همراه من باش که اگر من رفتم به عالم آخرت، تو حداقل بتوانی خبر مرگ من را به بچه ها برسانی. یک تیکه فاصله ۱۰، ۲۰ متر بود که آنجا هیچ کس را نگذاشته بودیم، در حقیقت بین گروهان ما و گروهان بغلی بود. آنجا جایی بود که از نقاط دیگر دید روی آن بود و نیرو نگذاشته بودیم. ولی از پهلوی یک زاویه کور داشت. ما آنجا رفتیم و شروع کردیم دید زدن و شناسایی کردن. متوجه شدیم خط پدافندی عراقی ها خیلی خلوت است، سریع برگشتیم. گفتم، بچه ها بیاید یک کاری بکنیم. نکند عراقی ها در طرح و برنامه ای هستند و یک موقع غافلگیر شویم. ما با دو گروهان ناقص و ناشی چه کار بکنیم؟ گروهان دیگر هم فرمانده گروهانش نیست. آن شب نگهبان ها را دو برابر کردم و تعدادی هم گذاشتم در آن زاویه کور، آن شب نخوایدم، صبح که شد یک گروه گشتی تعیین کردم و گفتم با خودم می رویم گشت. به همافر جعفر سلیمانی گفتم، شما مواظب باش ما می خواهیم برویم گشت، گفت گشت جناب سروان، ۳۰ متر فاصله که دیگر گشتی ندارد، گفتم نه ما باید برویم گشتی، خیلی با احتیاط می رفتیم که یک موقع روی مین نرویم، یک موقع ما را نزنند، اول چوب هوا کردیم، بعد کلاه آهنی هوا کردیم که ببینیم آیا کسی می زند، دیدیم نه انگار خبری نیست، ما یواش یواش جرات کردیم که کمی سر و گردن و سر و سینه را از خاکریز بالاتر بیاوریم. باز هم دیدیم خبری نیست. گفتیم نکند می خواهند گلوله را صاف بزنن تو پیشانی و یا تو قلب ما، از خاکریز رفتیم آن طرف و درازکش کردیم، گفتم بچه ها شما هم درازکش بیاید که اتفاقی نیفتد. این را هم بدون هماهنگی با فرمانده گردان با یگان مجاور انجام دادیم. و بدون اینکه همه بچه های ما مطلع باشند که من می خواهم بروم گشتی. گروه گشتی ماهم شش نفر بود. شاید اگر ما را آنجا می دیدند، فکر می کردند می خواهیم دستبرد بزنیم به سنگر عراقی ها. ما به همین بهانه، یواش یواش به جلو می رفتیم. مسیرمان مشخص بود، از همان مسیر هم برگشتیم. بالاخره رفتیم جلو پشت سنگرها، توی

خاکریز عراقی‌ها، دیدیم هیچ کس نیست. وحشت ما را گرفت. گفتیم، عراقی‌ها اینجا را تخلیه کرده و رفته‌اند تا از پشت ما را دور بزنند و برگردند. ما با وحشت از اینکه حالا محاصره می‌شویم و آبرو و حیثیتمان می‌رود، سریع بلند شدیم و به حالت دو برگشتیم، یعنی سرپا که یکی دو بار هم توراہ زمین خوردیم. پس از برگشت، توسط بیسیم با فرمانده گردان تماس گرفتیم. گفتند، جناب مخبری نیست و رفته تا سوسنگرد و یا تا بستان و برگردد. با معاون گردان تماس گرفتیم و گفتیم قراره عراقی‌ها حمله کنند، گفتند نه، شلوغش نکنید تا بررسی کنیم. به عنوان یک اطلاع اولیه، اطلاعات ما را رد کردند به عناصر اطلاعاتی تا بررسی کنند، از طریق یگان‌های دیگر هم رفتند و برگشتند. چند روز طول کشید، این چند روز که طول کشید معاون ما هم از مرخصی برگشت، اوضاع و احوال را برای وی شرح دادم.

به مرخصی رفتم

کم‌کم پایان فروردین ماه فرا رسید. من که معاون خود را ابتدا به مرخصی فرستاده بودم، قرار شد به مرخصی بروم. برای هماهنگی با فرمانده گردان به شهر بستان رفتم؛ اما او در مرخصی بود. از معاون گردان و مسئول پرسنلی که سروان علی عبدالهی بود، برگه مرخصی ده روزه از اول اردیبهشت ۶۱ گرفتم و به مقصد اصفهان عازم شدم. همگی بچه‌ها را به خدا سپرده و به معاون خود، سفارشات لازم را تأکید نمودم. پس از خداحافظی با معاون و سرگروه‌بان گروهان (گروه‌بان یکم سلیمانی) و بچه‌های دیگر، به سمت شهر بستان و سپس به سمت اهواز حرکت کردم. در بستان با یکی دونفر از بچه‌ها عکس یادگاری گرفتم و سپس سوی سوسنگرد حرکت کردم.

هنگامی که به نزدیکی دهلاویه، محلی که سردار رشید اسلام، شهید دکتر مصطفی چمران (نماینده حضرت امام در شورای عالی دفاع) شهید شدند، رسیدم، بسیار علاقه داشتم آن محل را از نزدیک ببینم. با توجه به زمان کافی موجود، پیاده شدم و ضمن مشاهده اطراف دهلاویه، سوره فاتحه ای برای جمع شهدا خواندم. بعد مشاهده کردم آن طرف‌تر یک دستگاه ماشین جیب استیشن ایستاده است. وقتی به طرف آنها رفتم، متوجه شدم که فرمانده پایگاه خودمان (یعنی جناب سرهنگ فضل الله افشین) در آنجا است. پس از سلام و احوال‌پرسی گفت: کجا

هستی؟ کجا می‌روی؟ داستان را خلاصه تعریف کردم که چزابه هستیم و اکنون برای مدت ده روز برای مرخصی به اصفهان می‌روم. او پرسید: چگونه به اصفهان می‌خواهی بروی؟ عرض کردم مانند بقیه افراد، در اهواز بلیتی تهیه می‌کنم و به اصفهان می‌روم. ایشان گفت نزد بچه‌های خودمان در فرودگاه اهواز برو، سروان صفایی نژاد آنجاست و هلیکوپتر برای اعزام به اصفهان هست؛ با آنها برو که زودتر برسی. خدا حافظی کردم و به سمت اهواز ادامه دادم. پس از طی خیابان‌های اهواز، به محل استقرار بچه‌های هوانیروز مستقر در حاشیه فرودگاه رسیدم. ابتدا به دلیل تعویض لباس‌ها و بلند بودن موها و اینکه لباس‌ها بسیجی‌وار شده بود، مرا شناختند؛ اما پس از شناخت، دور من جمع شدند و هرکدام از احوال ما پرسش می‌کردند، تا اینکه سروان صفایی نژاد رسید و پس از احوال‌پرسی رو به من کرد و گفت: جناب سرهنگ افشین زنگ زد و گفت هلیکوپتر نرود؛ مهمان داری که بفرستی اصفهان. هرچه پرسیدم مهمان کیست، گفت: خودت متوجه خواهی شد. به هر حال ساعتی آنجا بودیم تا شرایط رفتن به اصفهان از نظر بار و مسافر و سایر ملزومات مأموریت هلیکوپتر فراهم شد. با یک فروند شنوک به سمت اصفهان پرواز کردم. در اصفهان ابتدا در بین راه، به منزل پدر و مادرم رفتم و با آنها دیدار کردم. لحظاتی بعد، به سمت شاهین شهر حرکت نمودم. چند روزی به دیدار اقوام و نزدیکان خانواده خود و همسر و خواهر و برادرها گذشت. یک روز جهت هماهنگی مسائل گردان ۸۲۱ بلال و مسائلی که وجود داشت، به ستاد مرکز آموزش توپخانه مراجعه کردم. به دفتر فرماندهی مرکز آموزش رفتم. پس از معرفی، گفتم جهت مرخصی آمده‌ام و چند روز دیگر وقت دارم؛ چنانچه نامه یا موردی هست که لازم است برای گردان ببرم، جهت تسهیل در امر کار آمادگی دارم. ضمناً به منظور حفظ حرمت قانون و مقررات و حفظ صیانت ارتش، بایستی به عرض برسانم که اینجانب چهار سال است سروان هستم و با توجه به اینکه سروان عروجعلی عبداللهی سروان یک ساله است، نسبت به ایشان ارشدتر هستم که لازم است تکلیف در اینجا مشخص گردد. فرماندهی گردان شناختی روی بنده ندارد. ایشان سریعاً دستور دادند بررسی شود و با استعلام از هوانیروز، نامه‌ای به فرماندهی گد ۸۲۱ بلال نوشته و ابلاغ نمودند که سروان حسینعلی خلیلی به عنوان معاون گردان بلال تعیین و معرفی شود.

پس از دریافت نامه سؤال کردم دستور دیگری نیست؟ پرسیدند چه خبری از منطقه داری؟ عرض کردم با توجه به اینکه در چزابه مستقر هستیم و چند روز است به مرخصی آمده‌ام، خبر خاص قابل عرضی ندارم.

ایشان خنده ای کردند و گفتند خبر از عملیات نداری؟ عرض کردم خبری از عملیات نیست و تازه از عملیات فتح المبین فارغ شده اند و هنوز یک ماه نمی گذرد و حداقل برای آماده شدن عملیاتی دیگر، مدتی وقت لازم است. ایشان در جواب گفتند در همین ایام، برنامه ای در کار است و یگان شما هم در منطقه جابجا شده و به احتمال زیاد شما در عملیات آتی شرکت خواهید کرد؛ به موقع مطلع خواهید شد. پس از آن صحبتی نشد و من خداحافظی کرده و مرخص شدم.

برگشت از مرخصی ناتمام

در بین راه پادگان مرکز توپخانه و منزل، سخت فکرم مشغول به این بود که اگر عملیاتی باشد، چه خواهد شد و بچه‌ها چه خواهند کرد؟ من چگونه آنها را پیدا کنم؟ و چگونه به آنها ملحق شوم؟ سربازان و پرسنل، فرمانده می‌خواهند و من که در مرخصی هستم؛ آنها در نزد ما امانت هستند؛ آنها برادران و فرزندان ما هستند. تا به منزل رسیدم، شروع کردم به جمع آوری وسایل خود و قصد عزیمت به منطقه را نمودم. همسرم گفت تو که هنوز مرخصی داری؛ چه خبری شده؟ اگر خبری هست به ما هم بگو. گفتم نمیدانم و فقط می‌دانم رزمده‌ها، فرمانده می‌خواهند و در این مورد احساس مسئولیت می‌کنم. اگر قرار باشد عملیاتی باشد، باید من در منطقه حضور داشته باشم. لذا تصمیم جدی خودم را اعلام کردم که به هر طریق باید سریعاً خود را به منطقه برسانم. طی تماس تلفنی با پایگاه خودمان (گروه رزمی پشتیبانی عمومی اصفهان) سراغ هواپیما گرفتم که آیا به منطقه وسیله پروازی اعزام می‌شود؟ با شنیدن صدای من خوشحال شدند و اعلام کردند ما پرواز نداریم، اما گروه مسجد سلیمان، مستقر در اصفهان، فردا وسیله هوایی دارد.

با مسئول عملیات گروه رزمی مسجد سلیمان (سروان اکبر رشیدی) تماس تلفنی گرفتم. او از بچه‌های خوب و با معرفت بود. صدایم را که شنید، خوشحال شد و پرسید: «کجایی پس؟ می‌گویند تو در رمل‌های چزابه هستی؟» ما موقع مرخصی را شرح دادم. گفت: «وسیله داریم؛

اما جا ندارد. با این حال یک سری بزن شاید مسافران آن کم و زیاد شوند و توهم بتوانی با آن اعزام شوی.» فردا صبح خداحافظی با همسرم را انجام دادم و جدی تر صحبت کردم. حتی گفتم: «وصیت نامه من نزد «حجت الاسلام طاووسی» مسئول عقیدتی- سیاسی پایگاه است. گوش به حرف هیچ کس ندهید و با آقای طاووسی تماس بگیرید؛ زیرا که ممکن است عناصر منافقین سوء استفاده کرده و خبرهای کذب و دروغ بیاورند. اعتماد به هیچ کس نداشته باشید، مگر در تماس با آقای طاووسی. خداحافظ، مرا حلال کنید.»

در بین راه منزل (شاهین شهر) تا پایگاه، افکار متلاطم توأم با ذوق و شوق خاصی در درونم موج می زد. به پایگاه رسیدم. به لطف الهی وسیله فراهم و محل برای سوار شدن من موجود بود؛ در ساعت یک بعد از ظهر ۶۱/۲/۴ از اصفهان با هواپیما به مقصد اهواز حرکت و در اهواز پس از صرف ناهار در میان بچه های هوانیروز، خواستار یک وسیله شدم. پس از آماده شدن وسیله، عازم منطقه شدم.

در بین راه چندین نفر را سوار کردم و یکی از هم دوره های دانشکده را دیدم. پس از احوال پرسی و طی مسافتی، پیاده شد و سپس در بین راه همچنان بعضی ها سوار و پیاده می شدند. این رسم منطقه بود که بین راه، عناصر رزمنده را سوار و پیاده می کردند و به این وسیله، عامل ایاب و ذهاب و ثواب و حسنه و ایجاد مهر و محبت می شدند.

تابلوهای بسیار زیبایی با طرح های بسیار ساده و جملات زیبا و دلنشین، زینت بخش جاده ها و محورهای مختلف و شاخص استقرار یگانهای سپاه و ارتش بود. از نمونه این تابلوهایی که در تمامی مسیرها و هر محوری زده شده بود، نوشته بود: تا کربلا چند کیلومتر و یا دیگر اینکه (لبخند بزن برادر) یا (خسته نباشی) یا (خداقوت). به هر حال شور و حال خاصی از نظر کمی و کیفی داشت. از نظر کیفی، معنویت در جبهه حاکم بود؛ رزمندگان، دلسوزانه عمل می کردند. در ضمن عوامل اطلاعاتی و حفاظت اطلاعات نیز به وظیفه خود آگاهانه و هوشیارانه عمل می کردند. از نظر کمی، انبوه نیروهای داوطلب در منطقه بود که خود حاکی از عشق و علاقه به دفاع از ناموس، کیان نظام مقدس جمهوری اسلامی و ثمره خون شهدای عزیزی بود که جان ما ضامن خون آنها بوده و هست. در این لحظات که به فکر اوضاع و احوالات آن موقع قلم می زنم، به جرأت می گویم که قلمم یارای نگارش نیست و افکارم غرق در لحظات

یاد ماندنی و سرنوشت ساز است؛ آن لحظاتی که گلوله‌های دوربرد توپخانه دشمن صورت پراکنده و ایزدایی و بعضاً ثبت تیر شده در مناطق حساس، سه راهها و چهارراه‌ها، ایستگاه‌های صلواتی و محل سوارشدن نیروهای رزمنده شلیک می‌شد. ضمن اینکه هواپیماهای دشمن، برخی اوقات به این گونه مناطق یورش ددمنشانه‌ای می‌کردند؛ اما خداوند همیشه با ما بوده و هست و در آن ایام هم ما را کمک و یاری کرد. در این گونه مواقع گاه گلوله‌های توپخانه و بمب‌های حمله هوایی به هدف اصابت نمی‌کرد و یا با حداقل تلفات همراه بود و یا مهمات آن عمل نمی‌کرد. این‌ها از برکات دعا و ثناهایی بود که خوانده می‌شد. هرکسی وردی به زبان داشت؛ صلوات می‌فرستادند و آیه «و جعلناها من بین...»، «آیه الكرسي» در آن «یکاد» از جمله ذکرها و دعاهایی بود که ورد زبان‌ها بود و از برکت همین دعاها حداقل صدمات وارد می‌آمد.

حدود ساعت ۳ بعدازظهر بود که به سه‌راهی بستان و جاده تنگه چزابه رسیدم و خواستم به سمت پل و جاده بروم که یکی از بچه‌های گردان بلال را که مربوط به سایر گروهانها بود، دیدم. احوال‌پرسی کردم. او گفت همگی از چزابه تخلیه و در یک دبیرستان مستقر هستیم. گفتم گروهان چهارم کجاست؟ گفت در شهر بستان در یکی از منازل جنگ زده مستقر است. آدرس دقیق خواستم، نتوانست دقیق بگوید؛ فقط گفت برو در شهر بچه‌ها هستند؛ راهنمایی‌ات می‌کنند. وارد بستان شدم. تردد پرسنل نظامی نسبت به گذشته بیشتر شده بود. نیروهای نظامی - بسیجی در منطقه بیشتر به چشم می‌خوردند. با چند نفر از سربازان گردان بلال که جزو گروهان‌های دیگر بودند؛ برخورد کردم. احوال‌پرسی کردم و سراغ گروهان‌ها را گرفتم. گفتند همگی از چزابه تخلیه و از زیر امر تیپ ۴۰ سراب خارج شده و منتظر دستور هستیم. موقعیت استقرار گروهان چهارم را پرسیدم؟ گفت در یکی از منازل ضلع جنوبی میدان پارک (میدان پارک بزرگ شهر بستان که در بدو ورود توجه هر تازه‌واردی را به خود جلب می‌کرد) داخل کوچه مستقر است. به آن سمت رفته‌ام و بچه‌ها را پیدا کردم. همه چیز برایم عادی بود. چون از اصفهان در جریان امر قرارگرفته بودم، منتظر فعل و انفعالات آینده بودم و این اولین اثر آن بود.

به دوست عزیز و هم‌سنگر خود رسیدم. شروع به سلام و احوال‌پرسی کردم. تعجب کرده بود. اصلاً باور نداشت من را در آنجا ببیند. آخر چند روزی از مرخصی من مانده بود و چشم‌انتظار من نبودند که به منطقه برگردم. خلاصه مطلب، پس از اندکی گفت‌وگو، به منزل محل استقرار گروهان رفتم. در داخل منزل، پس از برخورد و سلام و علیک با بچه‌ها، وارد یکی از اتاق‌ها شدم. برخورد بسیار مناسب و شورانگیزی داشتند. در آن جا، حجت‌الاسلام علی فلاحی را که یکی از نفرات عقیدتی سیاسی بود و از اصفهان آمده بود، دیدم. حاج‌آقا از بچه‌های حسین‌آباد اصفهان و هم‌محل آیت‌الله طاهری، امام‌جمعه اصفهان بود. شروع به سلام و احوال‌پرسی کردم. ظاهراً ایشان هم سراغ ما را از دیگران گرفته بود. گفته بودند مرخصی است و بعید است که ایشان یگان را در منطقه عملیات پیدا کند. این حضور، تعجب همگان را برانگیخته بود. ماقع را شرح دادم.

لازم است مختصری پیرامون آشنایی و آگاهی در مورد حاج‌آقا فلاحی بیان کنم. ایشان مدرس نهج‌البلاغه در پایگاه ما بودند که با لباس شخصی از طریق عقیدتی سیاسی به پایگاه می‌آمدند و برای کلاس فرماندهان، در هفته یک ساعت تدریس می‌کردند. بر این اساس، بین ما و ایشان یک دوستی و رفاقت به وجود آمده بود. ایشان در اصفهان، از ماجرای اعزام به جبهه باخبر شده و با لباس روحانی، با یکی از بچه‌های عقیدتی به منطقه ما آمده بودند تا در کنار همدیگر باشیم. حضور ایشان برایم غیرمنتظره بود. چند روزی که در بستان بودیم، همه‌روزه ایشان برنامه سخنرانی و وعظ برای رزمندگان گذاشته بود. در مسجد بستان بر سر منبر می‌رفتند و در منزل استقرار ما بین سربازان نشسته و به وعظ می‌پرداختند.

زیر امر تیپ ۵۵ برای عملیات بیت المقدس

چند روزی این چنین گذشت تا دستور آوردند که ما زیر امر تیپ ۵۵ هوارد قرار گرفته‌ایم و قرار است روز ۶۱/۲/۸ جهت انجام مقدمات اولیه عملیات، در منطقه دارخوین مستقر شویم. صبح روز ۶۱/۲/۸ گردان بلال با تجهیزاتی که داشت، گروهان به گروهان به منطقه موردنظر دارخوین اعزام شدند. بالطبع گروهان ما، آخرین گروهان بود. در طول روز همگی آماده عزیمت به آن منطقه شده بودند و بایستی سایر خودروها می‌آمدند تا بتوانند تمامی گروهان را با ساز و

برگ آن به محل جدید نقل مکان دهند. زمان به غروب روز ۶۱/۲/۸ کشید. پس از صرف شام و نماز مغرب و عشا، به سمت شهر اهواز حرکت کردیم. لازم به یادآوری است که در چند روزی که در بستان بودیم، دستورات از رده بالاتر از طریق فرمانده گردان به ما ابلاغ می‌شد. در تاریخ‌های ششم و هفتم اردیبهشت ۶۱، جلساتی در محل گردان ۸۲۱ بلال واقع دریکی از منازل شهر بستان تشکیل و مسئولین گردان دورهم جمع می‌شدیم. نامه‌ای را که از اصفهان توسط فرماندهی مرآتو (جناب سرهنگ شیرانی) برای من نوشته بودند و خودم آن را آورده بودم، در جلسه مورخه ۶۱/۲/۶ به فرماندهی گردان دادم. پس از باز کردن و خواندن آن، قضیه برای سایرین روشن شد. فرمانده گردان آن را برای سایرین خواند و من به‌عنوان معاون گردان معرفی شدم. هرچند خوشایند بعضی‌ها نبود، فرمانده گردان (جناب سرگرد منوچهر نظامی) آخرین دستورات هماهنگی را از تیپ ۵۵ هواورد جهت ابلاغ آورده بودند که به شرح زیر بود:

۱- گردان (هر چهار گروهان) به ۲ قسمت تقسیم می‌شود: گروهان ۱ و ۲ مخلوط و گروهان ۳ و ۴ هم مخلوط و از بین دو واحد جدید، تعدادی برای تیم تخلیه و بهداری بایستی تعیین شوند. یکی می‌گفت گروهان ۱ مخصوص تیم بهداری و بقیه مخلوط به دو تقسیم شوند؛ دیگری می‌گفت گروهان ما مخصوص تیم بهداری و بقیه مخلوط شوند و الی آخر. تنها من بودم که پیشنهاد کردم اصلاً مخلوطی لازم ندارد. منظور از مخلوط، ادغام گروهان‌ها بود. پیشنهاد دادم لزومی به ادغام کردن نیست. گردان همان گردان بایست باشد و ادغام کردن لازم ندارد. هر گروهان در حین عملیات می‌تواند از خودش تعدادی را به‌عنوان تیم تخلیه مجروحین و بهداری تعیین کرده و به وظیفه خود عمل نمایند. بالاخره پس از بحث و تبادل نظر چون به‌عنوان معاون گردان هم تعیین شده بودم، در این مورد قاطع‌تر صحبت کردم و تقریباً نظر من به‌عنوان بهترین راهکار پسندیده و تصویب اجباری شد. نتیجه به رده بالاتر اعلام شده بود و تیپ هم مدعی شده بود که چرا شما دستورات را اشتباهی برداشت کردید؟ لازم نبود ترکیب گردان را به هم بزنید و همان که سروان خلیلی، معاون گردان گفته بایستی انجام شود. بنابراین در مورخه ۶۱/۲/۷ که مجدداً تشکیل جلسه در گردان و در شهرستان انجام شد، به‌عنوان آخرین دستور ابلاغ شد که هر گروهان شکل خود را حفظ کرده و تعدادی از هر گروهان،

متصدی تخلیه مجروحین و حمل برانکارد باشند. کیفیت این کار هم به‌خوبی نمایان بود؛ زیرا که در شب عملیات، بچه‌های هر گروهان که عضو تیم بهداری بودند، از عقب حرکت می‌کردند و سربازان گروهان خود را می‌شناختند و نام‌نویسی هم می‌کردند که بدانند چه کسانی مجروح و یا شهید شده‌اند.

بالاخره من با حفظ سِمَت فرماندهی گروهان (به سبب علاقه‌مندی و محبت سربازان و شناختی که در این مدت با یکدیگر پیدا کرده بودیم) به معاونت گردان هم منصوب شدم. قرار شد فرمانده گردان در مورخه ۶۱/۲/۸ با (گروهان یک)، به منطقه دارخوین اعزام شود و من در بستان بمانم و به گروهان‌ها جهت عزیمت به منطقه جدید کمک کنم. لاجرم چون گروهان خودم، آخرین گروهان بود، به آخر شب کشیده شد. محل جدید در حوالی منطقه عمومی دارخوین بود که تاکنون من به آنجا نرفته بودم و شناسایی هم نکرده بودم و فقط فرمانده گردان از روی تابلویگان‌ها آدرس داده بود.

شام را خورده و نماز مغرب و عشا را خوانده و به سمت اهواز حرکت کردیم. در این مدت «ستوان پاک‌نژاد» در مرخصی بود و تا آن موقع هم برنگشته بود. یکی از افسران به نام «ستوان غلامی» را به‌عنوان فرمانده گروهان ۳ تعیین کردند. به علت پیچ‌خوردگی پای ایشان و اعزام به بیمارستان و گچ‌گرفتگی پای او «ستوان غفاری» به‌عنوان فرمانده گروهان سه تعیین شد. البته در جلسات دو روزه گردان، انتصابات جدیدی هم در حال شکل گرفتن بود که به چند دلیل مردود شناخته شد؛ از جمله قرار شد سروان عبدالهی فرمانده گروهان ۱ بشود؛ اما ایشان نپذیرفت. همچنین قرار شد سروان باطنی فرمانده گروهان ۲ بشود که ایشان هم به همان بهانه و اینکه من افسر عملیات گردان هستم، از این کار سرباز زد. لذا من و ستوان کریمی، پیشنهاد دادیم فرماندهان عوض نشوند؛ چون در حین عملیات بایستی فرمانده سربازانش را بشناسد و اگر این انتصابات انجام شود، در شب عملیات دچار مشکل خواهیم شد و لذا به‌همین خاطر انتصابات صورت نگرفت.

حاج آقا فلاحتی همراه بچه‌های گروهان ۴ بود و هیچ‌گونه دخالتی هم در این مورد نداشت. ایشان قصد داشت همراه ما باشد. قبل از عزیمت به اهواز یک خاطره‌ی خوبی دارم که یادم آمد آن را برای شما بازگو کنم و آن طی نشستی بود که بچه‌های گروهان در یکی از اتاق‌های

محل استقرار در بستان مرا صدا زدند. چون فاصله زمانی بین گروهان‌هایی که به منطقه دارخوین اعزام می‌شدند، زیاد بود، لذا فرصت داشتم با گروهان خودم باشم و خاطره فوق در این لحظات به‌وقوع پیوست.

عراق گلوله‌های ایدایی و پراکنده اجرا می‌کرد و برخی اوقات حملات هوایی در منطقه داشت که تلفاتی به نیروهای موجود در منطقه ما وارد می‌کرد؛ اما گردان ما دچار هیچ‌گونه تلفات و عارضه‌ای نشد و همگی به سلامت بودند. مرا صدا زدند و گفتند حاج‌آقا فلاحی با شما کار دارد. سؤال کردم ایشان کجاست؟ گفتند در اتاق نشسته و حاج‌آقا هم در بین نفرات برایشان مسئله می‌گوید. با ورود من به اتاق، همگی از جا بلند شدند و تعارف کردند که داخل بروم و بالا در کنار حاج‌آقا بنشینم. من در همان دهانه درب (به اصطلاح درگاه درب) نشسته و پوتین‌های خود را هم در نیاوردم. حاج‌آقا گفت: آقای خلیلی بفرمایید داخل و پوتین‌ها را درآورید و وارد شوید. عرض کردم از نظر امنیتی و رعایت مسائل منطقه رزمی صلاح نمی‌دانم وارد شوم؛ زیرا اگر گلوله توپ یا بمبی ناگهان به ساختمان ما اصابت نماید، تلفات شدیدی وارد می‌شود. آنها اصرار ورزیدند؛ اما من قبول نکردم و در همانجا نشستم و بدون مقدمه و بدون اطلاع از اینکه بدانم موضوع چیست و برای چه مرا خواستند، اعتراضی پدرا نه کردم و گفتم: اولاً بگویید ببینم چه کسی به شما اجازه داده، همگی در یک اتاق جمع شوید. اگر گلوله‌ای آمد شما چه می‌کنید؟ یک گروهان که همگی تلف می‌شوید و دردسر ایجاد می‌کنید. امر کردم به اینکه بنبید و هرچه زودتر اتاق را تخلیه و بیرون از منزل زیر درختان به صورت پراکنده بنشینید که حاج‌آقا واسطه شد. گفتند دعا خوانده ایم. ان شاء الله اتفاقی نمی‌افتد. به هر حال قبول کردم و ناراحتی از این موضوع را در دل خود نگه داشتم.

حاج‌آقا رو به من کرد و گفت: این آقایان سرباز، از شما چند پرسش دارند که این پرسش‌ها برای من هم سؤال شده است. عرض کردم من برای پاسخگویی آماده‌ام؛ بفرمایید تا جواب دهم. ایشان گفت: من از زبان آنها سؤال‌شان را مطرح می‌کنم. گفتم، بفرمایید. اولین سؤال بدین صورت مطرح شد که چرا در عملیات‌ها، این قدر که سربازان مجروح و شهید می‌شوند، این مقدار از افسران کمتر و از فرماندهانی که در بین ایشان هستند، خیلی کمتر است؟ آیا در حین عملیات این سربازان هستند که می‌جنگند و فرماندهان در داخل سوله‌های خود با

بسیس جنگ را هدایت و رهبری می‌کنند؟! با شنیدن این سؤال به فکر فرو رفتم و در اندیشه اینکه چه جوابی بدهم تا جواب حاج آقا فلاحی که یک روحانی است و می‌تواند مبلّغ خوبی برای این مطلب باشد، داده باشم؛ و نیز به‌عنوان یک فرمانده، جوابی پدران و به‌عنوان یک نظامی جوابی قاطع و قانع‌کننده داده باشم. لذا یک هرم را مثال زدم که در رأس آن یک فرمانده لشکر و به ترتیب سلسله‌مراتب مادون آن را توضیح و تشریح کردم تا به سربازان و پایین‌ترین رده نظامی رسیدم. و پس از آن مثال زدم که اگر قرار بر این بود، باید یک لشکر کامل از سرباز گرفته تا فرمانده لشکر در یک عملیات نظامی همگی شهید می‌شدند. تا حدودی قانع شد. سؤال دیگری نمود که چرا شما درب اتاق نشستی؟. جواب دادم برای این که اگر اتفاقی افتاد، بتوانم اولین نفر باشم که اتاق را ترک کنم. ضمناً پوتین‌هایم را پوشیده‌ام و آمادگی رزمی خود را از دست نداده‌ام تا در صورت اتفاق رتق و فتق امور کنم و چاره‌اندیشی نمایم. این سؤال باز قانع‌کننده بود و در حین اظهار رضایت آنها، ناگهان رگبار پدافند منطقه به صدا درآمد و حملات هوایی دشمن آغاز شد.

یکی دو بمب نزدیک محل ما به زمین اصابت کرد. من بسیار سریع خود را به حیاط منزل و سپس بیرون منزل رساندم و در زیر درختان در فضایی سبز جا گرفتم. در حین حرکت همه‌جا فریاد می‌زد، سریعاً متفرق شوید و جان‌پناه بگیرید. پس از لحظاتی چند که بمباران تمام‌شده بود و حاج آقا و بقیه در بیرون از منزل و در محل فضای سبز به من ملحق شده بودند، بسیار حالت شرمندگی و پشیمانی داشتند. صحبت از این می‌کردند که شما راست می‌گفتید و بایست هر لحظه رعایت تمامی مسائل را کرد و اگر دقیقه‌ای غافل شویم و فراموش کنیم که در کجا هستیم، موجب خسران خواهیم شد. با اظهار خرسندی و رضایت بچه‌ها، رعایت پراکندگی در محوطه بیشه‌زار بیرون را نموده و زمان را سپری نمودیم.

موقع عزیمت به اهواز فرا رسید و پس از بارگیری و سوارشدن، همگی به‌عنوان آخرین گروهان از گردان ۸۲۱ بلال، شهر بستان را ترک و به سمت اهواز حرکت کردیم. تاریکی شب موجب شد، رانندگان بیشتر رعایت کنند. چند ساعت گذشت. پس از گذشتن از دهلاویه (محل شهادت دکتر چمران) و سوسنگرد و ابوحمیظه و حمیدیه به شهر اهواز رسیدیم. در شهر اهواز در یک مسجد نماز مغرب و عشا را بجا آورده و پس از اندکی خرید، توسط بعضی از سربازان و

تأمین نیازمندی‌ها، به سمت کوت عبدالله به راه افتادیم. حدود ساعت ۱۱ شب، در نزدیکی کوت عبدالله و به سمت آبادان یا به روایتی به سمت دارخوین در حرکت بودیم. در بین راه، تاریکی مطلق وجود داشت؛ لکن شب‌های مهتابی خوبی بود. در ابتدا مهتاب به خوبی هوا را روشن می‌کرد و نزدیکی‌های صبح، هوا تاریک مطلق می‌شد. در طول راه با احتیاط حرکت می‌کردیم و تمامی تابلوها را می‌خواندیم تا به تابلوی (تی ۵۵ هوارد) برخورد نماییم. مسافت طی شده با نسبت به آنچه که به ما گفته بودند، تقریباً سپری و طی شده بود؛ لذا در طول راه و در حدود منطقه موردنظر به یک نفر نظامی برخورد کردیم که آگاهی کاملی از استقرار نیروها داشت و کمی جلوتر را با نوع تابلو و نحوه نوشتن (تی ۵۵) متذکر شد. ما پس از تشکر به تابلوی موردنظر رسیدیم و به سمت غرب جاده وارد شدیم و با چراغ خاموش، به دشت وسیعی رسیدیم. در تاریکی شب با استفاده از نور مهتاب به منطقه وسیعی که افراد زیادی خوابیده بودند و تعدادی نیز در حرکت بودند، برخورد کردیم. ناخودآگاه به یاد ایام دهه اول ماه ذی حجه افتادم؛ به یاد روز نهم در صحرای عرفات و شب دهم که شب شناخت خداوند و وقوف در مشعر است. پس از اندکی پیشروی با ستون، دستور توقف دادم و رفتم که از یک نفر سؤال کنم آیا گردان بلال را می‌شناسید؟ اگر می‌شناسید، در کجا مستقر شده‌اند. با پیاده شدن و شنیدن صدای آوای ملکوتی زنده داران شب و شیران روز، حالم دگرگون شد؛ زمزمه دعا با حالات عرفانی در آن شب تاریک و آسمانی صاف با ستارگان درخشان. هر گوشه، عده‌ای برای خود راز و نیاز می‌کردند و با معبود خود راز و نیاز داشتند. در سکوت و هیبت صحرا و آن آسمان پرستاره در عالم نشئه‌های روحانی، لحظاتی از خود بی‌خود شدم و از خدای خود رضای او را خواستار شدم.

به هر حال از یک نفر سؤال کردم؛ گفت همین جا گردان بلال مستقر است. با تشکر از او و عذرخواهی از اینکه مزاحمت برایشان فراهم کرده بودم، به طرف محل آدرس رفتم و فرمانده گردان را صدا زدم. او که در حال استراحت بود، تعجب‌کنان بلند شد و به‌سوی ما آمد. البته دستور پیاده شدن را به بچه‌ها داده بودم. و فرمانده گردان سؤال کرد: خلیلی تو شبانه چگونه اینجا را پیدا کردی؟ عرض سلام کردم و گفتم همان کسی که این نیروها را این‌طور در دل شب به راز و نیاز واداشته، ما را هم به اینجا راهنمایی کرده است. سؤال کردم کجا هستیم؟ گفت: همین جا به استراحت بپردازید تا صبح شود و در نخلستان‌های کنار رودخانه در اختفاء و استتار

مستقر شوید. فکر می‌کردم در اوایل صبح عملیات شروع خواهد شد؛ لکن ایشان گفت امشب را بچه‌ها خوب استراحت کنند. مطمئن شدم تا فردا شب مانند سایرین، به برنامه‌های خود خواهیم پرداخت. شب را کنار حاج آقا فلاحی سپری کردیم.

یکی از افرادی که باید از او به عنوان یک سرباز راستین اسلام یاد کنم، «ستوان علی اکبر کریمی زارچی» است که از افراد متدین- مذهبی- انقلابی- حزب الهی و اهل عمل بود و افتخارم این است که مدتی را در کنار او سپری کردم و در این مأموریت با همدیگر بودیم و از وجود او فیض می‌بردم. در سپیده سحر و پس از اقامه نماز و در حالی که تاریکی هنوز بر همه جا سایه افکنده بود، به سمت نخل‌های پراکنده اطراف دارخوین حرکت کردیم و صبحانه را در بین نخل‌ها با رعایت موارد اختفا صرف کردیم. صرف صبحانه همراه با حملات هوایی دشمن به منطقه ما و بمباران منطقه داخل رودخانه کارون بود که بعد از چندساعتی فهمیدم به علت پل شناوری است که بر روی رودخانه احداث نموده و آن را استتار کرده‌اند. به هر حال تا عصر همان روز که در آنجا مستقر بودیم، حملات گه گاه انجام می‌شد و دشمن ناکام از اعمال خود، منطقه را ترک می‌نمود.

پس از صرف صبحانه، نحوه تلفیق ما با برادران بسیجی و سپاهی آغاز شد، تا همدیگر را در شب عملیات بهتر بشناسیم. ضمناً مهمات و جیره اضطراری ۴۸ ساعته میان ما تقسیم و هرکدام به آماده شدن دیگری کمک می‌کرد. در آخرین لحظات روز نهم اردیبهشت، با تلفیق نیروهای ارتش و سپاه و بسیج، آماده حرکت به سمت منطقه انتظار شدیم. مسافتی را طی کرده و در حین راه شعارهای «پیش به سوی کربلا»، «مرگ بر صدام»، «مرگ بر آمریکا»، «مرگ بر اسرائیل»، «روح منی خمینی، بت شکنی خمینی»، «فرمانده کل قوا، روح خدا» در سرتاسر حرکت به سوی نقطه انتظار به گوش می‌رسید.

هنگامی که رسیدیم. سنگرها از پیش آماده شده در اختیار ما قرار گرفت. لحظات هیجان و اشتیاق رزم با خصم به کندی می‌گذشت. بچه‌ها هم، از هم حالیت می‌طلبیدند. جو خاصی منطقه را فراگرفته بود. پل دارخوین آماده شده بود؛ اولین سری از نیروهای خودی از پل گذشتند. این پل به نام شهید هزاردستان نامگذاری شد. همگی هیجان حرکت داشتند و لذا مسئولین می‌گفتند باید صبر کنید؛ هنوز پل آماده نشده است، اما ما یعنی مسئولان گروهان

و گردان می‌دانستیم، پل آماده و نیروهائی از آن حرکت کرده و به آن طرف پل رفته‌اند. لکن درگیری در دید ما مشاهده نمی‌شد. بدین لحاظ فهمیده بودیم نیروهای عراقی در ساحل رودخانه (غرب رودخانه) مستقر نیستند. پاسی از شب گذشته بود و ساعت حدود نیمه‌شب بود. همگی هر لحظه منتظر صدور فرمان حرکت بودند. بعضی‌ها به استراحت پرداخته و برخی به راز و نیاز باخدای یکتا مشغول بودند. ما دائماً در ارتباط جهت کسب خبر و حرکت بودیم. توجه به حالات درونی افراد، وضعیت بچه‌ها را به‌خوبی نشان می‌داد.

ساعت یک بعد از نیمه‌شب بود. خبر حرکت به ما رسید و پس از آمادگی مجدداً دستور توقف دادند. خود من تعجب کرده بودم که اگر قرار است ما خط‌شکن باشیم، چرا پس از ابتدای شب تا حالا حرکت نکردیم؛ نکند معبر باز نشده است، یا عملیات لو رفته یا عملیات به تأخیر افتاده است. با برخی افسران و برادران رده‌های بالاتر تماس گرفتیم؛ گفتند نیروهای نخست در خط اول درگیر شده‌اند و هنوز خاکریز اول سقوط نکرده است. تازه فهمیده بودیم که ما در نوک پیکان حمله نیستیم که ناگهان متوجه شدیم خیر؛ بایستی بعد از خاکریز اول - عبور از خط نماییم و به سمت خاکریز دوم که جاده اهواز - خرمشهر است، حرکت کنیم. بنابراین منتظر ماندیم تا درگیری‌ها در خط اول کم شده و بتوان معبر باریکی جهت حرکت ماشین‌های کمپرسی که نیروها را جابجا می‌کردند، فراهم شود.

عملیات بیت المقدس

عملیات بیت المقدس که در تاریخ ۶۱/۲/۱۰ آغاز شد، در سه مرحله ادامه پیدا کرد و نهایتاً منجر به آزادی خرمشهر گردید.

این سلسله عملیات در دو مرحله اول و دوم با رمز یا علی بن ابی طالب (ع) و در مرحله سوم با رمز یا محمد (ص) آغاز گردید و مدت ۲۵ روز طول کشید. عملیات بیت المقدس زمانی شروع شد که دشمن بعثی از عملیات‌های قبلی به‌خصوص عملیات فتح المبین ضربات بسیار سهمگین و مهلکی را متحمل شده و باور نداشت که نیروهای مجاهد ایران اسلامی بتوانند، یعنی پس از حدود ۲۰ روز بعد از آن، مجدداً دست به عملیات گسترده بزنند.

تجربیات گذشته نشان داده بود که حداقل فاصله زمان هر عملیات تا عملیات بعدی ۲ ماه طول می‌کشد؛ اما عملیات بیت المقدس با فاصله زمانی ۲۰ روز آغاز شد.

هرکجا صحبت از عملیات بیت المقدس و آزادی خرمشهر به میان می‌آید، من خود احساس افتخار و غرور می‌کنم که در چنین شرایطی، افتخار حضور در این عملیات را داشتم. حضور بسیجیان و سایر نیروها را در وجب‌به‌وجب آزادسازی‌های منطقه عملیات لمس کرده‌ام. گرد و غبار خاک منطقه عملیات بیت المقدس در مدت این عملیات، توتیای چشم شده است. به جرأت می‌توانم بگویم که کسانی که بخواهند وارد خرمشهر شوند، بایستی با وضو وارد شوند. هنوز منتظر صدور فرمان بودیم تا به اذن خداوند حرکت نماییم. سر و صدای انفجارها و تبادل آتش، درگیری‌های طرفین را به گوش می‌رسانید. گاهی اوقات پیاده، سری به پل شناور جدیدالاحداث بر روی کارون می‌زدیم. نیروهای فعال مهندسی سخت درگیر مسائل فنی پل بودند تا مبدا تحت آن شرایط و عجله شبانه و صدماتی که روز قبل، بمباران‌های هوایی به آن وارد آورده و تحت تعمیر قرار گرفته بود، مشکلی پیش بیاید و به دنبال آن بودند که نیروها به راحتی از پل عبور نمایند.

جابجایی نیروها با خودروهای متفاوتی انجام می‌شد. از جمله آن خودروها، کمپرسی‌های شن و ماسه بود که نصیب ما هم شد و ما سوار بر آن، به سوی اهداف از پیش تعیین شده حرکت کردیم. کم‌کم نزدیک می‌شدیم به اذان صبح در خوزستان که دستور حرکت صادر شد. خبردار شدیم که خط شکسته و بعد باز شده است و نیروها بایستی به کمک نیروهای قبلی بروند که نیروهای ما دسته‌بندی شده بودند.

به محض اینکه ماشین‌های کمپرسی آمدند، هر ماشینی را برای دسته‌های اول، دوم، سوم و الی آخر تعیین کردیم. بچه‌ها با سرعت عمل زائدالوصفی سوار بر خودروها شدند و اعلام آمادگی کردیم.

گردان ۸۲۱ بلال حرکت کرد و به آرزوی خود رسید. با ملایمت از روی پل گذشت. یکی از بچه‌های سپاه، بلدچی یا راهنمای گردان بود. لازم به توضیح است که گردان ۸۲۱ بلال زیر امر تیپ ۵۵ هوابرد بود که با گردان ابوالفضل از تیپ کربلای سپاه تلفیق شده بودیم؛ اما در حین سوارشدن، هرکدام مجزای از یکدیگر بودیم. راهنما، ما را با سایر نیروها به سمت غرب کارون هدایت و به سمت اهداف و سنگر دژخیمان راهنمایی می‌کرد.

با استفاده از قطب‌نما و راهنما، حرکت آغاز شد. به‌منظور هرچه اطمینان بهتر و عدم توقف خودرو، از نیروهای ما یا گردان ابوالفضل، من انتخاب شدم تا با آخرین خودرو حرکت نموده و بتوانیم اشکالات احتمالی را رتق و فتق کنیم. تمامی خودروها در سیهایی شب در جلوی ما در حرکت بودند و با توجه به بلندی و اشراف ماشین کمپرسی، دشت صاف و وسیع خوزستان به‌خوبی نمایان بود و تا کیلومترها آن طرف تر را می‌شد مشاهده کرد. درگیری نیروهای ایرانی با عراق به‌خوبی نمایان بود و لذا پس از گذشتن از درختان اطراف کارون دید ما به‌خوبی وسیع شد. تبادل آتش سلاح‌های سبک، برخورد آرمی جی به سنگرها و کمانه کردن آنها حکایت از نبردی شدید داشت. نیروها هرکدام مقاومت می‌کردند. در این اثنا بود که متوجه شدیم، چرا ما تاکنون منتظر مانده‌ایم و به ما دستور حرکت نمی‌دادند. در جلوی کمپرسی سه نفر بودیم؛ راننده، من و حجت‌الاسلام علی فلاحی. ایشان خودش تمایل داشت که در کنار من باشد. در بین راه با حاج آقا صحبت کردم به چه دلیل تمایل داشتید در کنار من باشید؟ ایشان پاسخ داد به خاطر منطقی که در گفتار دو روز قبل خود داشتید.

ابتدای ستون به خط مقدم رسید (لجمن). گروهان‌های ۱ و ۲ به‌دستور فرمانده گردان پیاده شده بودند و درگیر با عراقی‌ها شده بودند. نمی‌دانم چرا؟ فقط می‌دانستم ما باید از خط عبور کنیم. گروهان ما و چند گروهان از گردان ابوالفضل و گروهان سوم به راه خود ادامه دادیم. هوا رو به‌روشنی می‌رفت.

در خوزستان به علت نبودن ارتفاعات و مشرف بودن به دریا و شرق و غرب بدون ارتفاعات، خیلی سریع در موقع صبح، هوا از تاریکی به روشنایی می‌گراید و برعکس، در غروب‌ها هوا خیلی سریع از روشنایی به تاریکی تبدیل می‌شود؛ زیرا که حدفاصل تاریکی به طلوع و روشنایی به غروب بین ۵ الی ۱۰ دقیقه به طول می‌انجامد و لذا سریعاً روشن و تاریک می‌شود. ما از خط عبور نمودیم و به راه خود ادامه می‌دادیم. در پشت سر، درگیری نیروهای خودی و دشمن را همچنان می‌دیدیم و تبادل آتش همچنان برقرار بود. فقط در حدود ۵۰ متر از خاکریز آنجا سقوط کرده بود که معبری برای ما باز شد و عملیات عبور از خط انجام می‌شد. محل استقرار عراقی‌ها در این خاکریز حد بین رودخانه کارون و جاده اهواز- خرمشهر بود؛ لذا پس‌ازاین خاکریز، عراقی‌ها تا جاده اهواز- خرمشهر استحکامات و یا سنگر موقتی دیگری

نداشتند و خودروهای ما به آرامی به سمت جاده اهواز- خرمشهر در پیشروی بودند. با حاج آقا فلاحی صحبت کردم و گفتم نماز نخوانده ایم. ایشان گفت رو به قبله در داخل ماشین نماز بخوان؛ فرصت برای هیچ کاری نیست. لذا نماز را در حین حرکت خواندیم. زمان سریع می گذشت و خودروها به کندی حرکت می کردند. از دور درگیری جدیدی شروع شده بود.

هر لحظه بر التهاب ما افزوده می شد. منتظر لحظه پیاده شدن و شروع درگیری بودم. از طرفی ناراحت بودم؛ زیرا گهگاه انفجارات آرپی جی ۷ را می دیدم که به زمین اصابت کرده و منفجر می شد و یا کمانه می کرد و آن طرف تر منفجر می شد. ناراحت بودم از اینکه مبادا خودروهای ما مورد اصابت آرپی جی قرار بگیرد و آن وقت فاجعه روی دهد؛ لذا آیت الکرسی و آیه «وجعلنا من بین ایدیهم سدا» از سوره یس را می خواندم و به تمامی ستون فوت می کردم تا خودروها صحیح و سالم به سر منزل مقصد برسند و همگی از خودروها سالم پیاده شوند.

هوا در حال روشن شدن بود و اشعه طلایی خورشید از پشت سرما، از افق بیرون می آمد و ما ناراحت از اینکه چرا ما هنوز به نقطه مورد نظر نرسیده ایم. ناگهان راننده ما که آخرین خودرو بودیم، ایستاد و گفت: من از اینجا جلوتر نمی روم. با ناراحتی پرسیدم: چرا نمی روی؛ یا لا حرکت کن، ما از سایر خودروها عقب می مانیم. او گفت هوا روشن شده و دشمن ما را می بیند و با آرپی جی می زند. نگاهی به حاج آقا فلاحی که سمت چپ من (بین من و راننده قرار داشت) کردم و با ناراحتی و پر خاش به راننده گفتم: یا حرکت می کنی، یا خودم ماشین را برانم و به جلو ببرم. راننده از این حالت من ترسید؛ زیرا که در حین گفتن آن کلمات اسلحه ام (کلاش) را حرکت داده و به سمت او گرفتم. شروع به حرکت کرد و با فشار پدال گاز، سریعاً خود را به سایر خودروها رسانید. هوا روشن شده بود و به خوبی می شد همه جا را دید؛ ولی هنوز خورشید بالا نیامده بود. خودروها از جلو نفرات خود را پیاده کردند. هنگامی ما هم به نفرات پیاده شده رسیدیم، دستور توقف داده شد و نفرات همگی پیاده شدند. خودروها نیز سریعاً برگشتند. مشخص نبود که چه کسی بایستی دستور صادر کند. ناگهان رگبار تیربارهای دشمن از سنگرهای روبرو که بر بلندی مستقر بود، به سمت ما شروع شد و گلوله ها صفیرکشان از کنار ما رد می شدند. گاهی برخی از بچه ها از ناحیه زانو به پایین زخمی می شدند. با فریاد بسیار بلندی داد زدم همگی بخوابید و درازکش کنید. هرکس سعی کند خود را از دید دشمن مخفی نماید.

دشت کاملاً وسیع بود و کاملاً در دید دشمن و ما هم به خوبی دشمن را می‌دیدیم. فاصله تقریبی ما با دشمن ۳۰۰ الی ۳۵۰ متر بود. دشمن یکی دومتر بالاتر نسبت به ما اشراف داشت.

خورشید در پشت سر ما طلوع کرده و بر زمین می‌تابید. در بعضی نقاط، مقداری خاک به اندازه ۵ الی ۱۰ سطل خاک بر جسته بود و به ما این امکان را می‌داد که در پشت آن قرار بگیریم و به خیال خود امیدوار باشیم که جان‌پناه گرفته‌ایم. جاده‌ای باریک و خاکی در کنار سمت راست ما بود که به خاکریز روبرو در فاصله ۳۰۰ الی ۳۵۰ متری منتهی می‌شد و حدود یک وجب بالاتر از دشت بود. عمده بچه‌ها در کنار جاده خود را در حدفاصل بین این یک وجب و به صورت درازکش جا داده بودند. امکان کوچک‌ترین تحرک را نداشتیم و اجرای آتش انبوه سلاح کالیبر سبک دشمن به صورت تیرباران، امان ما را گرفته بود.

لحظاتی به دنبال شنیدن دستور فرمانده گردان (سرگرد منوچهر نظامی) بودم. از یکی پرسیدم فرمانده گردان کجاست؟ او گفت فرمانده گردان در خاکریز قبلی پیاده شده و آنجا درگیر شدند و همراه ما نیست. در یک لحظه از خدا کمک طلبیدم. حاج آقا فلاحی گفت: برادر خلیلی، چه کار می‌خواهید بکنید؟ فرمانده گردان نیست، پس فرمانده این همه گردان کیست؟ به او نهیبی زدم و گفتم: پس من چه کاره‌ام؛ لطفاً ساکت باشید تا تدبیری بیندیشم. به سرباز مخابراتی خود (غلامرضا مختاری) گفتم تماس بگیرید تا وضعیت خود را گزارش دهم. جواب دادند که یک گردان جلوتر از شما رفته است و آنها را به اسارت گرفته‌اند؛ کاری بکنید، اگر خورشید بالا بیاید، هیچ کاری نمی‌توانیم انجام دهیم. با یاری خدا تصمیم خود را گرفتم. بچه‌ها در دشت پراکنده شده بودند. خداوند من را از صدای بلند و رسایی برخوردار کرده؛ لذا با بانگ بلند فریاد زدم: آرپی جی زن‌ها توجه داشته باشند، در انتهای این جاده، خاکریز دشمن و دهانه‌ای است که نیروهای پیاده با لباس استتار خاکی رنگ حضور دارند. آنها سربازان ما هستند که به اسارت درآمده‌اند. آنها را از خاکریز به آن طرف می‌برند؛ لذا کلیه برادرانی که در سمت راست من و این جاده خاکی هستند، سمت راست خاکریز مقابل را با رعایت حدود ۵۰ متر از سمت راست و کسانی که در سمت چپ من هستند، حدود ۵۰ متر از دهانه خاکریز مقابل را رها کرده و آماده شلیک با آرپی جی به دستور من باشند. آتش انبوه

همچنان از زوایای مختلف بر سر ما می‌بارید و گاهی نفراتی در حین درازکش هم مجروح می‌شدند و صدای سوختم سوختم به گوش می‌رسید.

با اعلام آمادگی و گفتن بسم‌الله القاصم الجبارین ۱-۲-۳ آتش، فرمان آتش را صادر کردم. حجم خروشان گلوله‌های آرپی جی به‌سوی خاکریز و سنگرهای دشمن، بلندی روبرو را هدف قرار داده و انفجارات ناشی از آرپی جی، تلی از خاک و خون را در سد دفاعی دشمن به‌پا کرد. پس از آن دستور دادم آتش به اختیار شلیک آرپی جی ادامه پیدا کرده که ناگهان حاج‌آقا فلاحی گفت: برادر خلیلی، آتش دشمن قطع شده و کسی شلیک نمی‌کند. در این لحظه بود که با فریاد رعداً داد زد: الله اکبر. با شنیدن این صدا، همراه با تکبیر، سیل خروشان نیروهای ما از زمین بلند شده و به سمت خاکریز مقابل به حرکت درآمدند. لحظاتی بعد بود که شماری عراقی، دست‌های خود را بالا برده و به حالت اسارت خود را نشان دادند. نیروهای ما در حرکت به سمت خاکریز سرتاسری شمال به جنوب بودند که نفرات اسیرشده از خاکریز برگشته و به سمت ما دویدند و این خاکریز به دست توانمند رزمندگان آزاد شد.

پس از لحظاتی به خاکریز رسیدم و دیدم که اینجا جاده اهواز- خرمشهر است. به حاج‌آقا فلاحی گفتم: این جاده از اول جنگ تا حالا در اختیار عراقی‌ها بود و اکنون آزاد شد. فریاد زد: جاده اهواز- خرمشهر آزاد شد. در این اثنا بود که طبق طرحی که به من گفته بودند، بایستی در دره پشت خاکریزهای جاده اهواز- خرمشهر سنگر می‌گرفتیم و منتظر پاک‌سازی و گرفتن اسرا و مقابله با تانک دشمن می‌شدیم. در این اثنا، تانک‌های زرهی نیز به ما ملحق و در پشت خاکریزها مستقر شدند. از فرمانده گردان سراغ گرفتم؛ گفتند در خاکریز قبلی هنوز درگیری وجود دارد و کاملاً سقوط نکرده است. دستور دادم پرسنل سریعاً حالت پدافندی گرفته و سنگرها را آماده کنند. در این حین، یکی از برادران سپاه با صدای بلند فریاد زد تا اینجا که کار نداشت؛ حالا بروید جلو به دنبال دشمن. به او گفتم: برادر، دستور تا این نقطه بوده است. او اظهار داشت که من می‌گویم بروید جلو. تعداد زیادی به سمت غرب جاده سرازیر شده و به جلو رفتند و در پشت یک منطقه که حالت دیوئی دشمن را داشت، مستقر شدند.

نیروها کاملاً در منطقه پراکنده شده بودند. در نقطه شمالی‌تر ما هنوز درگیری بود و از شمال به جنوب به سمت ما تیراندازی و گاهی آرپی جی شلیک می‌شد. تک‌سنگرهایی بود که هنوز

سقوط نکرده بود. دشمن با اجرای آتش شدید توپخانه و متمرکز که گویا قبلاً ثبت تیر کرده بود، منطقه دپویی عراقی‌ها را که حالا نیروهای ما در آن پراکنده بودند، زیر آتش قرار داد و تلفات از ما می‌گرفت. آمبولانس‌ها رسیده و زخمی‌ها را تخلیه می‌کردند. به سبب شدت حجم آتش به آن‌ها گفتم نیروهای گردان بلال در پشت جاده اهواز- خرمشهر سنگر بگیرند. دقایق بعد استقرار برقرار شد و خط پدافندی حالت گرفت و تقسیم‌بندی شد. حدود یگان‌ها را از نظر مسئولیت حفظ خط پدافندی مشخص کردم. در حین حرکت در پشت خاکریز حرکت می‌کردم. با حاج‌آقا فلاحی و یکی از سربازان، قصد نشستن و لحظه‌ای استراحت را کردم که یک برادر بسیجی در کنار من خواست به زمین بنشیند. ناگهان انگشتش روی ماشه قرار گرفت و چون اسلحه روی رگبار بود، رگباری از گلوله از بیخ گوش ما به صدا درآمد. ناگهان حاج‌آقا فلاحی و برادر همافر «جعفر سلیمانی» که فرمانده دسته من بود، متوجه موضوع شدند و فریاد زنان بر سر برادر بسیجی گفتند: چه کار می‌کنی؟ داری فرمانده را می‌کشی؟ من گفتم: مانعی ندارد، اتفاقی نیافتاده و خسته است. به برادر بسیجی نیز گفتم: مواظب باش. بدان داری چه کار می‌کنی؟ چند لحظه بعد یک گلوله آربی جی از ناحیه شمال که هنوز سقوط نکرده بود، به سمت ما آمد. پس از کمانه کردن با یک تانک، در نزدیکی ما منفجر شد. پس از خارج شدن از حالت جان‌پناه، متوجه شدم که سربازی که به همراه حاج‌آقا بود، دستش قطع شده و ترکش به قلب او اصابت کرده و شهید شده است. حاج‌آقا بسیار ناراحت شد. داستان از این قرار بود که سرباز داشت با حاج‌آقا صحبت می‌کرد. توجه ایشان به حرکات من و دیگران بود. و ما در یک متری او و در سراسیمه‌ی خاکریز جاده نشسته بودیم. صدای سرباز قطع شد که حاج‌آقا پشت سرش را نگاه می‌کند تا ببیند چرا سرباز صحبتش را ادامه نمی‌دهد. متوجه شهادت او می‌شود و لذا متأثر از این واقعه، آمبولانس را خبر نمودیم. حال حاج‌آقا بسیار بد و متأثر از این موضوع بود. شهید تخلیه شد و من به دنبال استحکام سنگر پدافندی و به دنبال هماهنگی با آربی جی زن‌های خودمان و شلیک به موقع نیروهای رزمی در صورت پاتک‌های احتمالی دشمن، سرتاسر خط پدافندی حوزه تعیین‌شده را در قدم زدن بودم. بچه‌ها خسته شده بودند؛ چراکه شب تا صبح بیدار بودند. صبحانه و آب نخورده و فراموش کرده بودند قمقمه آن‌ها آب دارد. خورشید بالا آمده و ساعت حدود ۸ تا ۸:۳۰ صبح بود. دشمن دست به یک سری تحرکات پراکنده زد و

لحظاتی بود که پاتک دشمن شروع شده بود. خوشبختانه جواب خوبی به نیروهای عراقی داده شد و تعدادی از آنان اسیر و برای تسلیم و اسارت با دسته‌های بالا به سمت ما آمدند. لازم به توضیح است که در انتهای نقطه شمالی ما محل عبور آب‌های باران موسمی و حالت باتلاق گل‌آلود را داشت و لذا از آن نقطه به بالا دشمن حضور نداشت و نقاط حساس را سنگربندی کرده بودند. در حدود ساعت ۱۰ صبح بود که در علفزارهای گل‌آلود تعدادی را در حال فرار و تعدادی به دنبال آن‌ها در حرکت بودند. ما متوجه تک دیگری از عراق بودیم که خبر دادند فرمانده گردان به سراغ ما آمده است. او آمد و ما به او «خسته نباشید» گفتیم. سراغ گرفتیم کجا بودید تا حالا؟ جواب داد: ما در خاکریز اول درگیر با دشمن شده بودیم. به او معترض شدم و گفتم: جناب سرگرد، وظیفه شما عبور از خط خاکریز اول بود، نه حضور در آن خاکریز، آن نیروهای قبلی به وظیفه خود عمل می‌کردند. ما چند کیلومتر جلوتر را آزاد کرده‌ایم و شما هنوز در وسط منطقه خود را درگیر کرده‌اید؟ او با کمی ناراحتی به من گفت حالا این خدا قوت است که به ما می‌گویی. بر این اساس بود که فهمیدیم آخرین تلاش دشمن در خاکریز اول فروکش کرده و خط کاملاً آزاد شده است و آن افراد فراری در باتلاق، عراقی‌ها هستند. نیروهای ایرانی نیز به دنبال آنها برای اسارت و نتیجه مثبت هستند.

یکی از سربازان به نام «عبدالعلی میرخلف زاده»، از بچه‌های اصفهان به نزد من آمد. ما در حال استراحت بودیم و نزدیک ظهر بود، با گلایه به من گفت جناب سروان خلیلی، من یک گلوله شلیک نکردم و دلم می‌خواست که دشمن را به جهنم بفرستم؛ پس کجا باید تیراندازی کنم؟ خاکریز عراقی‌ها سقوط کرد و تعدادی از ما هنوز یک گلوله هم شلیک نکرده‌اند. در جواب گفتم: مگر حضرت امام نفرموده‌اند و مردم در راهپیمایی‌های قبل از انقلاب نمی‌گفتند: «مسلح به سلاح الله اکبریم»؛ لذا او خجولانه و با خنده‌ای حاکی از رضایت تشکر کرد و به محل پاسداری خود بازگشت.

نزدیک ظهر بود که گلوله‌های مستقیم تانک و گلوله‌های توپخانه، خطوط پدافندی ما را مورد هجوم قرار می‌داد و تلفاتی از ما می‌گرفت. سنگرها هنوز آماده نشده بود و بچه‌ها سریعاً در حال جابجایی گونی‌های خاک بودند و جهت سنگرهای عراقی را به سمت دشمن تنظیم می‌کردند. در این هنگام، سرباز فداکار دیگری که اسم او یادم نیست، در اثر اصابت ترکش

به شدت مجروح شد و پس از آماده شدن آمبولانس به خارج از محل تخلیه شد. به آقای فلاحی گفتم: ما حالا درگیر پانک‌های زیادی خواهیم بود و صلاح نیست شما در این جا بمانید و با اصرار زیاد، او را به همراه آمبولانس به پشت جبهه روانه کردم. در تمامی این مدت، معاون من «ستوان علی اکبر کریمی زارچی» نیز همراهم بود و در کنار سایر پرسنل وظیفه فعالیت داشت. هرگاه لازم بود به او دستوراتی می‌دادم و مقداری از کارها را او انجام می‌داد.

ظهر شد. نماز به صورت فرادا برگزار شد. ناهار از راه رسید؛ غذای گرم در پاکت‌های پلاستیکی بود. خیلی لذت می‌بردم؛ غذای گرم در خط مقدم و آن‌هم در اولین روز عملیات. پیش خود می‌گفتم: سردمداران شرق و غرب بیایند و ببینند که مسئولین نظام و امت شهیدپرور چگونه از رزمندگان خود حمایت می‌کنند و در روز اول عملیات، به نیروهای جلوی منطقه نبرد، غذای گرم می‌رسانند و آنها با اشتهاهای کامل میل می‌کنند. پشت سرهم ماشین‌های تانکر آب با جمله «یا سقای کربلا» که بر روی آن نقش بسته بود، می‌آمد و آب توزیع می‌کرد.

از بعدازظهر آن روز، کمک‌های مردمی، سبیل آسا به منطقه آورده و تقسیم می‌شد. روحیه نیروها سرشار از صلابت و ایستادگی در مقابل تحرکات دشمن بود و به همین خاطر خدا را شکر می‌کردند. خط پدافندی تحکیم یافته و استحکامات درست شده بود. گونی‌های خالی رسیده، پر از خاک می‌شد و با آن سنگر ساخته می‌شد. فعالیت شدیدی در خط مقدم در جریان بود؛ درگیری با دشمن، ساخت سنگر، هدیه‌های مردمی و... ارتش، سپاه و بسیج، برادرانه در کنار یکدیگر فقط به الله فکر می‌کردند و این همه امدادهای غیبی هر لحظه به صورتی نمایان بود. گلوله‌های دشمن زمانی که اصابت می‌کرد، کمترین خسارت را برجا می‌گذاشت و یا بدون خسارت منفجر می‌شد و یا به هدف اصابت نمی‌کرد. بمباران‌های هوایی منطقه را فرا گرفته و در پروازهای متعدد، خطوط پدافندی ما را که کاملاً مشخص بود، بمباران می‌کردند. خداوند آنچنان ترسی را بر دل دشمنان اسلام مستولی نموده بود که بمب‌ها به هدف اصابت نمی‌کرد و خط پدافندی، محکم‌تر و بچه‌های رادیو-تلویزیون و خبرنگاران جنگی، مصاحبه و فعالیت خود را شروع کرده بودند. نفرات، علاوه بر تیراندازی به سوی دشمن و مصاحبه با خبرنگاران، با خدای خود راز و نیاز می‌کردند و در دل از معبود خود تشکر می‌کردند؛ خدایا تو چقدر ارحم‌الراحمین هستی. خدایا تو چقدر رحیمی. این همه اصابت گلوله توپخانه، تیر مستقیم

تانک یا تفنگ ۱۰۶، بمباران هوایی؛ اما تلفات هیچ. آیا این همه امدادهای غیبی نیست که مواد منفجره بی اثر شده است؟ این جمله خیلی در حین درگیری بر زبان بچه‌ها جاری می‌شد: «یا حجة بن الحسن عجل علی ظهورک» گرمای هوا و تابش خورشید می‌خواست اثر بگذارد؛ اما نسیم ملایم بهاری با وزیدن خود، جسم و روح بچه‌ها را شاد می‌کرد و آن‌ها لذت می‌بردند. هر چه موجود بود به لطف پروردگار تجلی می‌کرد. همه امکانات از آن خداست. مارش عملیات رادیوی جبهه، پخش اخبار سراسری و اعلامیه‌های مشترک قرارگاه عملیاتی کربلا بر روحیه بچه‌ها می‌افزود و الطاف خداوندی را شامل حال ما می‌نمود. همه یکصدا می‌گفتند: «خدا-یا- خدایا تا انقلاب مهدی، خمینی را نگهدار.»

روز اول عملیات، در منطقه محل استقرار ما گذشت. از نقاط جنوبی‌تر ما که قرارگاه دیگری بود، خبر می‌رسید آن‌ها صبح امروز خط را شکسته و جاده اهواز- خرمشهر را آزاد کرده‌اند. همچنین از نقاط شمالی‌تر محدوده ما که حوزه عمل قرارگاه دیگری بود، خبر می‌رسید هنوز خطوط پدافندی دشمن سقوط نکرده است و عراقی‌ها به شدت مقاومت می‌کنند. بدین لحاظ ما بیشتر مراقب ناحیه شمالی بودیم تا مبدا پاتک از آن ناحیه به سمت ما شروع شود. چون احتمال می‌رفت عراقی‌ها از دو جناح و به صورت گازانبری ما را قیچی کنند؛ لذا بچه‌های سپاه که بیشتر به موتورسیکلت مجهز بودند، با آرمی جی از خاکریز ما به سمت غرب رفته و از ناحیه جنوب به سمت شمال عمل نفوذی و حرکات ایزدایی می‌کردند تا بدین ترتیب دشمن هم تصور نماید کاملاً در محاصره است. علیرغم تمامی این مسائل، قرار بود شب دوم ما به سمت غرب و مرزهای بین‌المللی ایران و عراق حرکت کرده و خاک زرخیز و شهید پرور خوزستان را از لوث وجود بعثیان پاک سازیم. لکن در هنگام غروب همه‌م افتاد که سنگرهای خود را محکم‌تر کنید و سنگر دیده‌بانی برای شب آماده باشد؛ چراکه ظاهراً ماندگار شده‌ایم و تا از ناحیه شمال منطقه عملیات، که جنوب و جنوب غرب اهواز می‌شد، فارغ نشویم و دشمن در آن منطقه تسلیم نشود، به جلو حرکت نخواهیم کرد. بچه‌ها ناراحت بودند از اینکه چرا اکنون که جلوی ما باز است، ادامه نمی‌دهیم؛ اما طراحان بهتر می‌دانستند و از حيله‌های دشمن باخبر بودند و بدین لحاظ زمینه را مسئولین برای دشمن مساعد نمی‌کردند. هرکسی نزد ما می‌آمد و گلایه می‌کرد و توقع دستور حمله را از من داشت. من هم اظهار می‌کردم مگر در سطح منطقه و

قرارگاه‌های عملیاتی من چه کاره‌ام؟ ضمن اینکه باید معتقد به نظم و تصمیم‌گیری فرماندهان بود و اشاره می‌کردم حضرت امام (ره) فرمودند: رعایت سلسله‌مراتب و اطاعت از دستورات واجب است.

دشمن در ناحیه ایستگاه حمید (پادگان حمید) و غرب آن و جنوب هویزه استقامت شدیدی کرده بود؛ بطوری که درگیری در حدی بود که نیروهای خط پدافندی مستقر در کنار جاده اهواز- خرمشهر (قرارگاه میانی و جنوبی) به مدت یک هفته منتظر تحکیم موضع بودند و دشمن به‌صورت پراکنده و گاه متمرکز با استفاده از ثبت تیرهای توپخانه، خطوط پدافندی و عمق منطقه را زیر پوشش آتش پر حجم خود قرار می‌داد و صدماتی وارد و گاه تلفاتی از ما می‌گرفت. آتش خمپاره دشمن را نداشتیم زیرا که دشمن در نزدیکی ما موقعیت‌های دیگری نداشت؛ اما آنچه مسلم بود، دیدبان‌های نفوذی توپخانه که در گودال‌های محل اصابت گلوله‌های توپخانه (قیف انفجار) حضور فعال داشتند، فعالیت و تحرکات ما را زیر نظر داشته و آتش‌های دقیقی اجرا می‌کردند.

شرایط خاصی داشتیم. مطمئن نبودیم که در آنجا ماندگار هستیم و یا شب‌هنگام به جلو حرکت خواهیم کرد. همگی علاقه به حمله و یورش به جلو را داشتند؛ اما از طرفی خسته هم بودند. نیروها شب و روز گذشته و روز جاری شروع عملیات استراحت نکرده بودند؛ لذا به آنها قبولانیدیم که امشب در همین جا هستیم و شب را با استراحت طی کنید. سفارشات لازم به بچه‌ها شده بود. بعضی نیروهای پراکنده و کمکی به سمت ناحیه شمال منطقه ما از روی جاده اهواز- خرمشهر در تردد بودند؛ لذا خیلی سفارش کرده بودیم مراقب باشند؛ به نیروهای خودی تیراندازی نکنند. احتمال نفوذ نیروهای گشتی دشمن و یا مسئله‌ای دیگر را غیرمحتمل نمی‌دانستیم و به‌قول معروف چهارچشمی مواظب بودیم. شب اول هم گذشت. تدارکات روز دوم بیش از روز قبل انجام شد. کم‌کم تراورس جهت سنگربندی آوردند و فهمیدیم ظاهراً ماندگار هستیم و لذا سنگرهای کوتاه که فقط قابل نشستن در آن بود، ساخته می‌شد. نبود آب شیرین برای مصارف متفرقه مشکل بود. نبود توالی مسئله‌ای دیگر بود و بچه‌ها همت نمی‌کردند اتاقکی بسازند؛ لذا از گودال‌هایی که با اصابت گلوله ایجاد شده بود، استفاده می‌شد. به بچه‌ها گفتم باید چاه آب بزنیم و نیازمندی‌های خود را تأمین کنیم. شروع بکار شدیم

و با حفر ۱/۵ الی ۲ متر آب ظاهر شد. آن آب شور و غیرقابل شرب بود، اما نیاز ما را از لحاظ سایر مسائل تأمین می کرد.

آن آب البته لطف دیگری هم داشت. اکثر بچه ها در اثر راهپیمایی زیاد دچار تاول پا شده بودند و سائیدگی پوست ران و بدن آن ها باعث شده بود نتوانند درست راه بروند؛ لذا با شستن خودشان و طهارت گرفتن با آب شور علی رغم اینکه سوزش داشت، دچار بهبودی شدند. آب شور در اینجا به دلیل نبودن امکانات کافی بهداشتی، کمک مؤثری به ما کرد و از اعزام پرسنل به بهداری جلوگیری می کرد. در اوقات فراغت برنامه دعا و نیایش برگزار بود و این برنامه ترک نمی شد. فضای مذهبی کاملاً جو جبهه ها را احاطه کرده بود. به غیر از روز نخست و صبح عملیات، تا پایان یک هفته ای که ما در این محل مستقر بودیم، به دلیل رعایت مسائل اختفاء و استتار و عدم پراکندگی، تلفات خاصی نداشتیم؛ به غیر از روز آخر که یکی دو نفر از بچه ها جراحت جزئی برداشتند و سریعاً تخلیه شدند. از جمله این افراد، استوار «حاجت مراد فروزنده» بود که به عنوان سرگروه آموزشی از مرکز آموزش آمده بود. همافر جعفر سلیمانی، فرمانده دسته، استوار حاجت مراد فروزنده فرمانده گروه، گروه بان یکم «زانیان زاده» فرمانده گروه بودند. سرگروه بان گروهان تا شروع عملیات به عهده گروه بان یکم، شهریار سلمانی از بچه های فنی کبری بود؛ ولی در شروع عملیات و در کنار رود کارون به خواست خود او، شخص دیگری را بجای وی گماردم. او هم گروه بان یکم بود. شهریار می گفت من می خواهم با بچه ها باشم؛ اما من به او گفته بودم سرگروه بان، شب در عقب می ماند و صبح با جیپی که در اختیار داشت، غذا و مهمات می آورد و بر این اساس، او خواست تا تعویض شود.

تیم های آتش هوانیروز در حین این یک هفته، گهگاه اجرای آتش می کردند که از دور نظاره گر آنها بودیم و به خود می بالیدیم. بدین صورت مدت یک هفته ما در این محل مستقر بودیم و مقاومت عراقی ها در ایستگاه حمید همچنان ادامه داشت.

پس از ۶ روز، یعنی شب ۶۱/۲/۱۷ به ما خبر دادند که آمادگی حرکت داشته باشیم. لذا بایستی بچه ها وسایل خود را با مهمات جمع آوری کرده و سرگروه بان به وظایف خود عمل نموده و تیم تخلیه مجروحین آمادگی خود را اعلام می نمود. همچنین بچه ها می بایست خود را از نظر مهمات و نارنجک آماده کرده، وسایل اضافی را به مانند پتو و سایر وسایل موجود

(چراغ- کتری- لیوان و غیره) جمع‌آوری و در دپوی گردان نگهداری می‌شد. در عصر همان روز بود که چندنفری مجروح و تخلیه شدند؛ از جمله فروزنده که زخم سطحی برداشت.

در تمامی این مدت، برادر عزیز و بزرگوار جناب «علی اکبر کریمی زارچی» که حالا حاجی شده و جناب سرهنگ است در کنار من بود و همچون شیر ژیان در رتق و فتق امور با من همکاری می‌کرد. زمانی که من در استراحت بودم، ایشان به وظایف خود کاملاً مسلط و مدیری بود که جای هیچ‌گونه ناراحتی نبود. من در محل گروهان با بچه‌ها مستقر بودم و با سربازان در سنگر خط مقدم زندگی می‌کردم و زیاد اطراف فرمانده گردان نبودم. فرمانده گردان و سایرین زیاد در خط مقدم حاضر نبودند و گهگاه جهت کسب اطلاعات و سایر مسائل و اینکه سنگری هم نداشتند به عقب می‌رفتند. من خود از ابتدای چزابه با سربازان در ساخت سنگر و مراحل بعدی مشارکت و همکاری می‌کردم و طرح سنگر را هم خودم می‌دادم. کریمی نیز یار و مددکار من بود. او فردی بسیار مذهبی، مؤمن و انقلابی بود. جالب‌توجه است که خداوند در شرایط بسیار حساس و خاص، آن‌چنان ما را یاری می‌داد که همیشه به یاد او باشیم و مطمئن باشیم که این همه شرایط با لطف و کرم اوست که مقدر گردیده است.

ازجمله مسائل حائز اهمیت اینکه در مدت یک‌هفته‌ای که در پشت جاده اهواز- خرمشهر مستقر و خط پدافندی داشتیم، اقدام به حفر یک چاه دیگر نمودیم تا اطراف چاه اولیه زیاد شلوغ نشود و حادثه رخ ندهد. به قدرت و خواست خداوند حفر این چاه به عمق سه متری رسید و آب ظاهر شد. برخلاف آنچه تصور می‌کردیم، آب حاصله در این چاه شیرین بود و به کلی وضعیت ما را عوض کرد؛ یعنی اینکه دیگر مانند قبل نیاز زیادی به تانکر آب نداشتیم و باعث شد تانکر آب موجود را قبل از اینکه ترکش حاصل از انفجارات گلوله، آن را سوراخ و از رده خارج نماید، آن را به بُنه گردان (انبار و عقبه گردان) تخلیه نمودیم تا در جای مناسب از آن استفاده شود. با به‌دست آوردن آب شیرین، بچه‌ها در همانجا امکان استحمام و شستشوی بدن خود را به‌خصوص سر و صورت که گرد و خاک زیاد باعث کثیفی می‌شد، پیدا کردند و نیازی نبود به عقب برگردند و در کارون خود را تمیز نمایند و یا به اهواز بروند و به‌طورکلی، پراکندگی و تفرقه پرسنل زیاد باشیم.

در دوران عملیات، تقریباً در گروهان چهارم گردان بلال مرخصی‌ها لغو شده بود و همگی حاضر بودند؛ ولی در سایر گروهان‌ها مرخصی هم‌چنان ادامه داشت و گهگاه پرسنل که از مرخصی برمی‌گشتند، دچار سردرگمی شده و به‌دنبال یگان خود می‌گشتند. پس از پایان استقرار در خط پدافندی جاده اهواز خرمشهر، با فرمانده گردان هماهنگی نموده، کلیه مرخصی‌ها را لغو نمودیم.

برگردیم به عصر روز آخر در خط پدافندی جاده اهواز- خرمشهر. بچه‌ها حدود ساعت ۴ بعدازظهر بود که پس از استراحت، آرام‌آرام شروع به جمع‌آوری وسایل خود کرده و آماده حرکت شدیم. در آن ساعت، تردد زیاد خودروها در پایین سنگرها و خشک بودن خاک و گردوخاک حاصل از تردد خودروها که به‌صورت پودر درآمده بود، به همراه هوای گرم بعدازظهر و تابش خورشید، شرایطی خاص فراهم نموده بود. در این شرایط آماده حرکت شدیم و همگی بچه‌ها دستمال‌های چفیه خود را خیس نموده، به سر و صورت خود بسته و فقط چشمان آنها پیدا بود. در حدود ساعت ۵ بعدازظهر به‌صورت پیاده و خط دشتبان در امتداد جاده از شمال به سمت جنوب، یعنی از شمال ایستگاه حسینی به سمت جنوب ایستگاه حسینی شروع به حرکت نمودیم. پس از تخلیه ما، نیرویی در آنجا مستقر نشد و ظاهراً نشان می‌داد که دشمن در این نقاط فعالیتی نخواهد داشت. گردان ۸۲۱ بلال باتجربه از مرحله اول عملیات بیت‌المقدس و باتجربه از خطوط پدافندی جزابه و یک هفته در پاسخ‌گویی حملات نیروهای عراقی و تک‌های کوبنده دشمن و بمباران‌های هوایی، اینک با پای پیاده به حرکت درآمده و مسئولین گردان از یکسو و من هم به‌نوبه خود از سوی دیگر، گاه با قدم‌های بلند در ابتدای گردان و گاهی عقب کشیده با گروهان خود که با ستوان کریمی زارچی بودیم، به حرکت ادامه می‌دادیم. به علت گرمی هوا و جلوگیری از خسته شدن سربازان و نیروها، حرکت را کند کرده بودیم و با ملایمت به‌پیش می‌رفتیم؛ حدود ۱/۵ ساعت در حرکت بودیم؛ یعنی حدود ساعت ۶:۳۰ رسیدیم به نقطه موردنظر مسئولین رده تیپ، در آنجا توسط راهنمایانی که از تیپ می‌آمدند و فرماندهان گردان که قبلاً در قرارگاه عملیاتی حضور پیدا کرده بودند، برای مسیر حرکت شبانه به سمت غرب و جنوب غربی، توجیه می‌شدیم. ازجمله افرادی که برای توجیه آمده بودند، یکی از برادران سپاه بود که همان روز عصر به‌عنوان فرمانده گردان تعیین شده

بود. او اصفهانی بود و تقریباً هم‌محل ما به حساب می‌آمد و کاملاً مرا می‌شناخت. به محض دیدن من تعجب کرد؛ زیرا که می‌دانست من خلبان هستم و در آن وضعیت با لباس استتار، جای تعجب هم بود.

البته جای تعجب، بیشتر از این رویارویی، برای من بود؛ زیرا که من با شناخت او و بستگانش در موقعیت مکانی شهر اصفهان، وی را شخصی متعهد و مؤمن به خدا نمی‌دانستم؛ ولی زود قضاوت نکردم و از او ناامید نشدم. زیرا که انقلاب ما انقلاب ارزش‌ها بود و می‌توانست خیلی‌ها را دگرگون کند. و چون مدت چند سالی بود که او را ندیده بودم، (به علت محل خدمت در کرمانشاه و سپس ساکن شدن در شاهین‌شهر و نیز آن‌که بدان صورت در میدان دروازه تهران زیاد تردد نداشتیم) نمی‌شد قضاوت عجولانه‌ای کرد. با خویشتن‌داری از این افکار درون، به پای توجیه او نشستیم که البته ایشان ابتدا تعارف زیاد کرد و می‌گفت در جایی که ایشان (یعنی من) هستند و تسلط به امور دارند، جای کلامی برای من (او) نیست. فقط مسیر و گرای حرکت با قطب‌نما را شرح می‌دهم. من در دل به این مسائل از خود بی‌تفاوتی نشان می‌دادم و در فکر فرو رفته بودم که او واقعاً یک فرمانده گردان سپاه اسلام است. آفرین به این همه تغییر و تحول؛ واقعاً انقلاب چه تحولی ایجاد نموده است. واقعاً این انقلاب به قول حضرت امام، انقلاب نور بوده است. و همه متحول شده‌اند. به هر حال بیش از یک ساعت، کلیه بچه‌ها در کنار خاکریز و در طول جاده اهواز- خرمشهر و در قسمت جنوبی ایستگاه حسینی به استراحت پرداختند. کم‌کم هوا رو به تاریکی می‌رفت و من، دیگر فرماندهان و بعضی از افسران ستاد گردان، یعنی افسر عملیات و اطلاعات را نمی‌دیدم. پرس‌وجو کردم، فهمیدم آنها می‌خواهند با تانک ام-۱۱۳ که در اختیار گردان قرار داده شده بود. پس از اینکه بچه‌ها جلو رفتند و خط را شکستند، از روی جاده ایستگاه حسینی به سمت پاسگاه زید حرکت نموده و به ما ملحق شوند. از این بابت ناراحت شدم و گفتم آنها (فرمانده گردان و افسر عملیات) توجیه شده‌اند که در رأس گردان (با پای پیاده) حرکت نمایند. و گردان به سمت، اهداف از پیش تعیین شده هدایت نمایند. بسیار متأسف شدم و لذا با همتای بسیجی خودم هم‌آهنگی نموده و قرار شد من در جلو و او در عقب شروع به حرکت نمایم و به همین نحو عمل نمودم و پس از صرف شام که آورده بودند و بچه‌ها سرپایی آن را خوردند، شروع به حرکت کردیم و به صورت بسیار آهسته

روایت سرهنگ توپخانه، خلبان حسینعلی خلیلی از گردان ۸۲۱ بلال / ۴۷

و با گذر از میداین مین که شناخته شده بود، با جهت گیری از روی قطب نما، شروع به حرکت نمودیم. ساعت حدود ۸:۳۰ شب بود.

چند خاطره

چند خاطره در اینجا وجود دارد که اگر آن را نگوییم، در مطالب آینده به میان نخواهد آمد. بنابراین به ذکر آنها می پردازیم.

۱- اولین خاطره

عصر روز حرکت از محل خط پدافندی، چند نفر از سربازان گروهان خودم را جهت نگهداری و نگهداری به باقی مانده گروهان مأمور کرده و به آنها ابلاغ نمودم که خود را به سرگروهان معرفی نمایند. از جمله این افراد، دیپلمه وظیفه حمید تقوی بود که جمعی یگان قرارگاه گروه رزمی پشتیبانی عمومی اصفهان بود؛ جوانی خوش سیما، باریک اندام و ظاهراً سن او حدود ۱۸ سال را نشان می داد و صورت او هنوز کاملاً موی سیاه درنیآورده بود. پس از ابلاغ این دستور، او به نزد من آمد و گفت: جناب سروان، اگر اجازه بدهید من می خواهم با دوستان و برادران خود باشم. گفتم تو خیلی جوانی، احساس می کنم امشب اتفاقی برایت رخ دهد و غم از دست دادن تو برای ما جانکاه و جانگداز است؛ اما او اصرار بر این نکته کرد که من برای همین به جبهه آمده ام و اجازه بدهید. با لحن مؤدبانه و مهربان مرا نرم کرد و شخص دیگری را به جای او گماردم و به او گفتم با دوستان خود امشب حرکت کن به سوی کربلا، ان شاء الله.

۲- دومین خاطره

از چند روز قبل فهمیده بودم که فرمانده گردان به فرمانده تیپ و ستاد نزاجا در اهواز گزارشی داده بود، مبنی بر بیماری داخلی و ناراحتی معده و قادر به مأموریت نیست.

۳- سومین خاطره

در لحظه حرکت، یک برادر جدید به ما ملحق شد. او از سپاه پاسداران ناحیه شمال بود. فقط یادم هست که نام او برادر بابایی بود. در حقیقت او برای کارآموزی و فراگیری آموزش عملیات شبانه به عنوان همتای فرمانده گردان، به گردان مأمور شده بود تا پا به پای فرمانده

حرکت نماید. لذا در آن شب ایشان را در بین سایرین ندیدم؛ ولی فردا صبح قبل از ظهر، زمانی که آرامش نسبی برقرار شده بود، مجدداً او را دیدم و او خواست که همیشه همراه ما باشد و از خاطرات و تجربیات دوران خدمت و جبهه و جنگ برای او تعریف کنم تا برای او هم اندوخته شود.

عملیات شبانه به سمت دشمن

آری یگان ما پس از عبور از روی خاکریز به سمت محدوده غرب حرکت کرد. منظور از محدوده غرب، این است که جهت عمومی حرکت به سمت مغرب بود و حالا دقیقاً سمت گرای حرکت یادم نیست. گاهی چند درجه‌ای جهت را تغییر می‌دادیم تا موانع را پشت سر گذاشته و به سنگر عراقی‌ها برسیم.

حدود یک ربع حرکت کرده بودیم که برادر عزیز سینایی که فرمانده یگان (گروهان) سپاه و بسیجی بود، خود را به من رسانده بنای اظهار گلایه کرد که فرماندهان گردان، کجایند؟ من در جواب او گفتم: برادری در بین راه به من رسید و گفت من فرمانده گردان ابوالفضل هستم و دنبال من بیایید. (خوب به خاطر دارم که خود را برادر شمس معرفی کرد. مردی با قدی نسبتاً کوتاه، اما رشید و شجاع، گویی چون کوه بر روی زمین حرکت می‌کرد. او خود را در رأس گردان قرار داده و به حرکت ادامه می‌داد).

در اینجا خاطر برادر سینایی، فرمانده گروهان حضرت ابوالفضل، خشنود شد. لحظاتی در فکر فرو رفتم که واقعاً حضور فرمانده، و شجاعت فرمانده برای مرئوسین چقدر مؤثر و تقویت روحیه است. فرمانده فقط یک راهنما و یا یک دستور دهنده نیست، بلکه شجاعت او، قدرت روحیه عوامل نیروی انسانی را چندین برابر تقویت می‌کند.

به هر حال مقداری من به عقب کشیدم تا انتهای یگان را کنترل نمایم و بینم کسی بر اثر خستگی یا احتمالاً اصابت گلوله از قافله عقب نماند. در حدود ۱/۵ کیلومتر به جلو حرکت کرده بودیم که برای اولین بار، مجموعه‌ای از گلوله‌های منور در آسمان ظاهر و باعث شد تمامی نیروهای در حال حرکت به روی زمین درازکش کنیم. همچنان درازکش بودیم تا کاملاً گلوله‌های منور خاموش شوند و محوطه‌ای که ما در آن قرار داشتیم و کاملاً روشن شده بود، در تاریکی نسبی فرو رود. به هر حال پس از خاموش شدن منورها، به راهپیمایی خود به سمت مواضع

دشمن ادامه دادیم.. هرچند دقیقه یکبار، گلوله‌های منور که توسط توپخانه شلیک یا به‌وسیله هواپیما از ارتفاع بالا پرتاب می‌شد، آسمان را روشن می‌کرد و نهایتاً زمین و محوطه، کاملاً در زیر تابش نور منوره‌ای خوشه‌ای روشن می‌شد و حرکت را از ما سلب می‌نمود. این برنامه همچنان ادامه داشت و قدرت تحرک را از ما می‌گرفت.

تا آنجا که ما برای دشمن کاملاً لو رفتیم و دشمن از وجود ما کاملاً آگاه شد؛ اما تاکتیک جالب نیروهای ایرانی که توسط مسئولین محترم طراحی و به اجرا گذاشته شده بود، این بود که به فاصله هر ۱۵۰ متر، یکی دو گروهان را به خط خیز روانه کرده بود، لذا در مسیر خاکریز دشمن، خلأیی از نیروهای ایرانی ایجاد نمی‌شد. (البته این موضوع استنباط ذهن من است.) به هر حال کار بدانجا کشید که فاصله بسیار کمی را ما با مدت زمان زیادی طی کردیم و دلیل بر این موضوع، استمرار روشنایی منورها بالای سر نیروهای خودی بود که نورافشانی می‌کرد. فاصله ما لحظه‌به‌لحظه با دشمن کمتر می‌شد و این دشمن بود که از ترس وجود ما، شروع به تیراندازی کرد و هر بار رگباری به سمت ما شلیک می‌شد. مواضع عراقی‌ها به‌صورت خط خاکریز پیوسته نبود و معلوم بود که تازه نیروهای عراقی در این محل مستقر شده‌اند و مقاومت آنچنان زیادی از خود نشان نمی‌دادند. به هر حال در حدود ساعت ۱۱:۳۰ شب بود که به خاکریز گسسته (ناپیوسته) عراقی‌ها کاملاً نزدیک شدیم و از طریق بی‌سیم پی‌آرسی ۷۷ خبر نزدیکی ما با دشمن مخابره شد. دستور درگیری با رمز «یا علی» ابلاغ شد و بچه‌ها با گفتن «الله‌اکبر» به عراقی‌ها یورش بردند. تکبیر گفتن بچه‌ها با شلیک آرپی جی ۷ تواما آغاز شد و همگی پراکنده شدیم. در همین لحظه یکی از بچه‌ها از عقب نیروها، برای من خبر آورد که جناب سروان خلیلی، سرباز تقوی مجروح شد. سؤال کردم چه طوری؟ در جواب گفت زمانی که در پایان درازکش روشنایی منورها بلند شدیم و شروع به حرکت کردیم، از ناحیه ران پا مورد اصابت تیر مستقیم تیربار دشمن قرار گرفت و بر زمین افتاد. ناراحت شدم؛ ولی باز خدا را شکر کردم که در این لحظه شروع کار، تیر خورده و مجروح شده و به شهادت نرسیده است و با این شرایط به عقب بر خواهد گشت. دستور دادم پس از درگیری و آرایش در مواضع جدید، نسبت به تخلیه سریعاً اقدام کنید. چون از ناحیه ران تیر خورده است. پیش خود فکر کردم شاید قلم ران پای وی شکسته شده و در اینجا شرایط خطرناک خواهد بود (وارد شدن چربی خون در

خون باعث مرگ می‌شود. این تجربه‌ای بود که در اثر مطالعات تجربی و ارتباط با دوستان پزشک به‌دست آورده بودم). تشخیص نیروهای خودی از دشمن، حداقل برای من دیگر مقدور نبود و فقط از جثه و اندام بچه‌ها می‌توانستم بفهمم چه کسانی نیروهای ما هستند و یا از بدون کلاه بودن نیروهای بسیج می‌توانستم تشخیص دهم.

در همین گیر و دار انفجار مہیبی نزدیک من اتفاق افتاد و دیگر من هیچ نفهمیدم. ضربه محکمی به سرم اصابت کرد. (این زمان را به‌هیچ‌عنوان به خاطر ندارم که چه گذشته است) لحظاتی بعد احساس خستگی و آب نمودم. یواش‌یواش به هوش آمدم و ناگهان خود را در بیابانی تاریک و ظلمانی دیدم. یادم نبود در کجا هستم و چه اتفاقی افتاده است. هیچ‌کس در اطرافم نبود. ذره‌ذره به یاد آوردم شب عملیات بوده و ما در حال عملیات بودیم. ابتدا تصور کردم مرده‌ام، اما خیلی زود با احساس سردردی که داشتم و بدن خیس شده‌ام، باورم شد که زنده‌ام. هنوز علت سردرد خود را نمی‌دانستم؛ اما زود فهمیدم که لکه ابری در آسمان پدیدار شده و باران نسبی و رطوبت اندکی را برای رزمندگان اسلام به‌صورت رحمت نازل و باعث هوشیاری برخی‌ها از جمله من شده است.

برخاستم. هیچ نداشتم و فقط نارنجک‌ها و خشاب‌هایم به کمرم بسته‌شده بود. به‌صورت سینه‌خیز به اطراف دست مالیدم و در فاصله چند متری، سلاح کلاشنیکف خود را پیدا کردم؛ اما فردا که هوا روشن شد، فهمیدم که آن سلاح مال من نیست و عوض شده است. من تصور می‌کردم که اسلحه از آن خودم است. به هر حال دستم را به سرم گذاشتم تا از سردردم آگاه شوم. احساس مجروحیت در سرم می‌کردم. اما خیلی جالب بود؛ کلاه آهنی که از ابتدا به سر داشتم، هنوز بر سرم بود. در اثر موج انفجار قبلی با کلاه به زمین خورده بودم. کلاه را خواستم از سرم بردارم که در تاریکی شب متوجه شدم اطراف کلاه آهنی سالم نیست و در آن پارگی وجود دارد؛ لذا با عجله آن را برداشتم و دیدم گلوله‌ای از جلو به بالای کلاه اصابت کرده و فقط چند تار موی مرا در اثر چرخش گلوله با خود کنده و از طرف دیگر کلاه خارج شده است. باورم نمی‌شد. خدا را شکر کردم. سریعاً کلاه‌م را بر سر گذاشتم و بلند شدم. بدنم خیلی درد می‌کرد. رطوبت هوا قدرت و نیروی جالبی بخشیده بود و از خستگی و گرفتگی راه و صدمات وارده کاسته بود. با بلند شدن من، حالت صحرای محشر در ظلمات تداعی پیدا می‌کرد. لحظاتی

سرم بسیار گیج و منگ بود و تعادل مناسبی نداشتیم. نور انفجار و تبادل آتش در دور دست به چشم می خورد. دقیقاً نمی دانستم کجا هستم. در سیاهی شب و تابش ماه، حرکات پراکنده نفرات نیروهای خودی و دشمن را می دیدم. فقط از جثه جوان و بدون کلاه و ترکیب چفیه و زرنگی بچه ها می دانستم که آنها باید نیروهای خودی باشند؛ اما مطمئن نبودم.

جلوتر از من، صدای ناله مجروحین عزیزی که بر زمین افتاده بودند، به گوش می رسید. کم کم موقعیت را متوجه و درک می کردم که کجا بودم و چه شده است. از گروهان ها هیچ خبری نبود. فقط لحظاتی یادم می آمد که تکبیر گفته شد و بچه ها به سمت سنگر عراقی ها حمله ور شدند. یادم می آمد که هم زمان با حمله ور شدن بچه ها و شلیک آربی جی ۷، بچه ها به سمت خاکریز عراقی ها با تیربارهای سنگین خود که گویا روزها از آن به عنوان پدافند هوایی استفاده و در شب در خط مقدم از آن استفاده می کردند، به سمت ما شلیک نمودند. حالا دیگر خوب متوجه شده و حواسم به جا آمده بود و هوشیار شده بودم. به اطراف نگاه کردم. کسی به جز چند نفر که حدود ۱۰ الی ۲۰ متر روی زمین پراکنده افتاده بودند، کس دیگری نبود. این ها، همان هایی بودند که در لحظه شلیک و شروع تیراندازی دشمن به شدت مجروح شده بودند. به سمت آنها حرکت کرده و بر بالین آنها رسیدم. دیدم که چند نفری شدیداً مجروح شده اند. یکی از بچه ها که خدا او را بیامرزد، خیلی ناله می کرد. او از ناحیه نشیمنگاه مجروح و در اثر آتش آربی جی سوخته بود و لذا بی قراری بسیار می کرد. بچه هایی از هر گروهان مسئولیت جمع آوری مجروحین و شهدا و مصدومین را داشتند. لذا این جمعی که من دیدم، باورم شد که بچه های امدادگر کار خود را آغاز کرده اند. ابتدا به مجروحین می رسیدند و سپس اگر فرصت می شد، پیکر شهدا را جمع آوری می کردند. و بر همین اساس، با خود می اندیشیدم که حتماً مرا هم مرده به حساب آورده بودند که به صورت پراکنده افتاده بودم.

خدا می داند در آن تاریکی شب، چه کسانی مجروح یا شهید شده بودند. آنها به محض اینکه مرا دیدند، شناختند. من سؤال کردم که حالتان چطور است، ذکر خدا را بگویید. آنها تنها می گفتند: ما را در این بیابان تنها نگذارید. با شرایطی که از نظر روحی و بدن خسته و کوفته داشتم، خود را به کنار برادر عزیزی که به شدت مجروح شده بود، رساندم و در کنار او دراز کشیده و شروع به دلداری دادن او کردم. لحظاتی بعد بود که دیدم او ساکت شده است و آرام

شده و دیگر اظهار ناراحتی و سوزش و درد نمی‌کند. به آرامی از پهلوی او برخاستم تا بیدار نشود؛ اما فردا صبح که به سراغ او رفتم، دیدم که او در همان لحظات شبانه با زیارت حضرت اباعبدالله الحسین، شهد شهادت را نوشیده است. پس از اینکه از پهلوی او برخاستم، به طرف سنگرهای پراکنده‌ای که در وسط بیابان به‌طور منقطع احداث شده بود رفتم. لحظاتی از خود بی‌خود شده بودم و نمی‌دانستم به کجا بروم، چه بکنم و نیروهای من در کجا هستند؛ لذا در همان سنگرها به نگهبانی پرداخته تا از اتفاقات احتمالی جلوگیری شود؛ زیرا مطمئناً منطقه پاکسازی نشده بود. و بر همین اساس و طرز تفکر بود که با صدای چند نفر از مجروحین، متوجه یک نفر شدم که در وسط بیابان در بالای سر مجروحان رفته و آن‌ها صدا می‌زنند: برادر خلیلی، به داد ما برس؛ این عراقی می‌خواهد ما را بکشد.

کلماتی چند عربی می‌دانستم و لذا با صدای بلند از پشت خاکریز صدا زدم آقا - برادر، شما چه کسی هستی؟!

جوابی نیامد و باور کردم که شخص موردنظر باید حتماً عراقی و از دشمن باشد. به عربی گفتم: تعال تعال (یعنی بیا بیا) او با شنیدن صدا به طرف من آمد. با اسلحه به طرف او نشانه رفتم. مجروحین و شهدا در جلوی چشمانم روی زمین دراز کشیده و پراکنده شده بودند و یکی از عاملین این فاجعه این شخص بوده و هم‌اکنون نیز عبرت نگرفته است. با رسیدن او به فاصله ۵ متری به سمت او نشانه‌گیری کردم و با شلیک رگبار کلاشنیکف، حلقوم او را مورد اصابت تیر قرار دادم و راهی دوزخ گردید. احساس می‌کردم با این کاری که انجام شده (کشتن یک عراقی) آرامش خاصی در آن محدوده حاکم گردیده و برادران مجروح آرامش نسبی احساس نمودند و فهمیدند که، هستند کسانی که مدافع آنها باشند.

چند صبحی گذشت و هوا رو به روشنایی می‌رفت. یکی از بچه‌های بسیج را که در کنارم بود، صدا زدم. وقت را تقسیم نموده و با تیمم به انجام فریضه نماز صبح مشغول شدم. پس از پایان نماز، آن برادر بسیجی با تیمم نماز خود را اقامه کرد. صلاح در این می‌دانستم که اگر هر دو به نماز بایستیم، شاید دشمن کمین کرده، ما را غافلگیر و خلع سلاح نماید. هوا روشن شد. ماشین‌های آمبولانس راهی منطقه شدند و شروع به تخلیه مجروحین و شهدا نمودند. بچه‌های سپاه خیلی تشکر می‌کردند که در آن نیمه‌های شب از مجروحین پاسداری نموده‌ام. و گاه

می گفتند: برادر مغزت سوراخ شده؟ در جواب می گفتم: گلوله در مغز من اثر ندارد. مغز من ظاهراً از گچ ساخته شده است.

با تخلیه مجروحین و پیکر پاک شهدا، قصد عزیمت به ادامه سمت شبانه خود نموده و به آنها گفتم بچه‌ها دنبال من بیایید تا به سایر نیروها برسیم. اما یک بسیجی چهارده ساله به من گفت: برادر سروان، کجا می خواهی بروی؟ باید این سنگرها پاک سازی شوند. ما دیشب فرصت پاک سازی نداشتیم و بچه‌ها به جلو رفته‌اند و حالا مطمئناً در این سنگرها عراقی‌ها پنهان شده‌اند. در جواب او گفتم: عزیزم، عراقی‌ها اینجا دیگر کاری ندارند؛ یا کشته شده یا فرار کرده‌اند. دیدم یقه یک عراقی را گرفته و از سنگر بیرون می کشد. تعجب کردم. گفتم این کجا بود؟ جواب داد همانجا که تصور می شد، خود را پنهان کرده و حالا به التماس افتاده است. نفر عراقی با التماس به سمت من آمد و با زبان عربی می گفت: « انا مسلم، انا شیعة » من بلد نبودم جوابی به او بدهم و لذا به یاد دعای فرج امام زمان (عج) افتادم و در جواب باحالت بسیار عصبانی و پر خاش گفتم: « فی هذه الساعة انت مسلم » ترس بر او مستولی شده بود. احساس کردم دارد قالب تهی می کند و ذلت و خواری دشمن را دیدم. خدا را شکر کردم و به یاد فاتحین مکه در صدر اسلام افتادم که فقط با تکبیر و وحدت امت اسلامی و اقتدا به قائد عظیم الشان آن، حضرت نبی اکرم، به پیروزی رسیدند. با ذکر صلوات خشم خود را فرو بردم و به بچه‌ها گفتم: کاری با او نداشته باشید؛ حالا دیگر روز است و او اسلحه هم ندارد و از این لحظه به بعد در امان اسلام و جمهوری اسلامی است. او را به عنوان اسیر به پشت جبهه راهنمایی کنید.

در این اثنا، چند نفر از بچه‌های دیگر که شب را در سایر سنگرهای آن طرف به صبح رسانده بودند، با چند نفر اسیر عراقی که ظاهراً به زبان انگلیسی هم آشنایی داشته و اظهار می کردند که از یگان توپخانه سبک هستند، به طرف ما آمدند. با زبان عربی و انگلیسی و اشاره دست و پا شکسته به آنها فهمانیدم که دستهای خود را بالا برده، روی سر خود نگاه دارند و بروند تا نیروهای ایرانی برسند. یکی از بچه‌ها گفت من به دنبال آن‌ها بروم؟ در جواب گفتم: عزیزم این‌ها دیگر قدرت هیچ گونه کاری را ندارند و منطقه در اختیار ماست. اینها خود را تسلیم نموده و تا جاده اهواز- خرمشهر بیش از ۲۱ کیلومتر فاصله نیست. این‌ها به عقب تخلیه خواهند شد.

عراقی‌های اسیر که جمع آنها ۷ نفر است، بدون محافظ به سمت شرق راهنمایی و حرکت داده شدند.

روشنایی روز و دیدن پیکر شهید سیف‌الدین

ما به سمت غرب و شمال غرب حرکت کردیم که نیروهای ایرانی از دور کاملاً پیدا بودند و خورشید بالا آمده بود. دید بسیار خوب، هوا ملایم و انفجارات توپخانه دشمن از دور ملاحظه می‌شد. در مسیر به یک شهید برخورد کردیم؛ او را شناختم: ستوان دوم شهید سیف‌الدین، فرمانده گروهان دوم گردان بود. او با تیر مستقیم اسلحه سبک به شهادت رسیده بود. ناراحت شدم، اما به راه خود ادامه دادیم. البته از دور به آمبولانس‌ها اشاره کردیم که در این منطقه هم شهیدی برای تخلیه وجود دارد. به مدت نیم ساعت پیاده‌روی کردیم تا به نیروهای خودی رسیدیم. همه با دیدن من تعجب کردند، ضمن اینکه درگیر با دشمن بودند و مواضع و سنگر خود را محکم می‌کردند. ظاهراً اعلام شده بود که من هم کشته‌شده‌ام و به عقب ورده گردان هم اعلام شده بود.

بچه‌های گروهان ۴ گردان بلال با دیدن من خیلی خوشحال شدند؛ بخصوص جناب کریمی، معاون و جناب سلیمانی و آقای زانیان زاده - شهریار سلمانی - گروهان رجب‌زاده و سربازانی که در نزدیکی ما عملاً کار می‌کردند، اطراف مرا گرفتند. من با گلایه به آن‌ها گفتم: آیا شما باید فرمانده خود را در وسط بیابان رها کنید و بروید؟ معاون گفت: اصلاً کسی متوجه وضعیت شما نشد و لحظه گفتن تکبیر همه در حال یورش به سنگر عراقی‌ها بودند. زمانی متوجه شما شدیم که نمی‌دانستیم کجا هستی. همچنین یکی از بچه‌ها گفته بود من دیدم که گلوله آرپی جی در نزدیک ایشان بر زمین افتاد و باید شهید شده باشد.

خلاصه پس از کمی گپ زدن و تعریف از اوضاع و احوال و آنچه بر من گذشته بود، گفتم: دیگر چه خبر؟ گفتند: ستوان سیف‌الدین هم مفقود شده است. جواب دادم: پیکر پاکش را در مسیر دیدم و او هم به درجه رفیع شهادت نائل آمده است.

سراغ فرمانده گردان، افسران ستاد گردان را گرفتم. جناب کریمی گفت: آن‌ها هم تشریف آورده‌اند. گفتم: کجا؟ گفت هوا که روشن شد، ایشان با تانک ام ۱۱۳ تحویل شده به گردان، آمدند. گفتم پس به آن‌ها خبر دهید و بگویید من مُرده‌ام و در بین شما هستم.

حدود پاسگاه زید بودیم و پاتک دشمن

ساعت ۸:۳۰ صبح روز ۶۱/۲/۱۷ بود. انفجار گلوله‌های توپ دشمن ایجاد مزاحمت می‌کرد. کسی گوشش بدهکار به این حرف‌ها نبود و خستگی اجازه نمی‌داد که به انفجار گلوله توپ توجه نماییم. کم‌کم سروصدایی بلند شد؛ حدود منطقه پاسگاه زید و در کنار جاده ایستگاه حسینیّه پاسگاه زید بودیم. آثاری از پاسگاه باقی نمانده بود. نیروهای دشمن از شمال و شمال غرب با توپخانه و تیر مستقیم تانک به سمت ما شلیک می‌کردند. گهگاه هواپیماهای دشمن بر روی ما شیرجه زده و بمبارانی جزئی می‌کردند. ظاهراً بمب‌های خود را در جای دیگر رها کرده بودند و در حین برگشت رگبار توپ شلیک می‌کردند.

کم‌کم آتش دشمن قوت گرفته و حالت پاتک به خود می‌گرفت. نیروهای دشمن سازمان‌یافته به چشم می‌خوردند و پراکندگی در دوردست دیده نمی‌شد. تانک‌های عراقی با نظم خاصی از شمال و شمال غرب به سمت ما در حرکت بودند.

جهت کلی پاتک در محدوده‌ای بود که ما قرار داشتیم. نیروهای رزمنده در سرتا سر خاک‌ریزی که شب گذشته و صبح زود به وسیله نیروهای جهاد ایجاد و هنوز در حال احداث بود، قرار گرفته بودند. فرمانده گردان و سایرین با دیدن من احوال‌پرسی کرده و داستان را به‌طور خلاصه برای آنها شرح دادم. گفتم: پاتک در حال شکل‌گیری است. صدای من از آوای بلندی برخوردار بود و لذا به افسران گردان گفتم: اگر اجازه بدهید، دستورات برای مقابله با پاتک را من صادر کنم؛ من تجربه کرده‌ام. خیلی ساده پذیرفتند. این گونه وقت‌ها هرکسی به دنبال یک نفر قاطع، مصمم، جدی و نترس است و لذا شرایط برای من به‌وجود آمده بود و روی من دیگر به‌عنوان یک خلبان ساده حساب نمی‌کردند. بنابراین بیشتر روی سخن خود را به بچه‌های گروهان خود و بچه‌های بسیجی که دیشب دنبال ما بودند و هنوز فرمانده آن‌ها را ندیده بودم (برادر سینایی) نموده و داد زدم: «توجه داشته باشید، دشمن در حال پاتک است. همگی پشت خاکریز درازکش نموده و کاملاً خود را مخفی نمائید. هیچ‌کس حق ندارد سر خود را از خط دیوئی که تازه زده شده، بالا ببرد تا دشمن بفهمد که ما ترسیده‌ایم و خود را پنهان کرده‌ایم. کلیه بچه‌های آرپی جی زن با کمک‌های خود حالت بگیرند و به‌صورت سینه‌خیز پراکنده شده و در یک جا متمرکز نباشند. گلوله‌های آرپی جی را آماده کنند و خود را به دشمن نشان ندهند.

آن قسمت که صدای من به آنها نمی‌رسد، به نیروهای آن طرف تر و طرفین بگویند قصد داریم عراقی‌ها و تانک‌ها را به غنیمت بگیریم. بگذارید تانک‌ها کاملاً جلو بیایند؛ یعنی تا حدود ۴۰ تا ۵۰ متری و به محض اینکه نزدیک شدند، تانک‌هایی که در فاصله ۲۵۰ الی ۳۰۰ متری هستند را نشانه‌روی کرده و شلیک، بنا به دستور باشد. بدانید که مؤثرترین انفجار گلوله آرپی جی در ۳۰۰ متری است و لذا رعایت این موضوع بشود.»

ثانیه‌ها به‌کندی می‌گذشت. تانک‌ها به نیم‌متر پایین‌تر از خط دپوئی ما شلیک می‌کردند و تلی از گل و لای به هوا بلند می‌شد و بر روی بچه‌ها می‌ریخت. همگی خود را پنهان کرده بودند. بچه‌ها در ته گودال خاکریز خط دپوئی بودند. خداوند به همه جوانان عزیز عنایت و قوت دهد. چه جوانان مخلص و حرف‌شنوی بودند؛ گویا من پدر آنها بودم. علاقه خاصی در بین آنان به من ایجاد شده بود. یکی از بسیجیان، برادر حجت‌الاسلام علی فلاحتی بود. به نزد من آمد و گفت من فرمانده شده‌ام. گفتم تو کی هستی؟ گفت برادر حاج‌آقا. گفتم سنیایی کجاست؟ ناراحت شد و گفت شهید شد. گفتم: چه طور؟ پاسخ داد: دیشب پس از سقوط خاکریز اول و ادامه به این منطقه، تانک‌های نفربر زرهی و تانک‌های زرهی که قرار بود از روی جاده به ما ملحق شوند، رسیدند و سنیایی روی یکی از نفربرها سوار شد. روی فضای باز و در حین حرکت نفربر مورد اصابت آرپی جی دشمن قرار گرفت و اکثر بچه‌ها شهید شدند و او هم شهید شد. او همچنین گفت: شاید هم با گلوله خمپاره که بر روی نفربر اصابت کرد به شهادت رسیدند. خیلی ناراحت شدم. گفتم تو کجا بودی؟ گفت من با سایرین در منطقه پراکنده شده بودیم و کسی، کسی را نمی‌شناخت؛ کسی گوش به فرمان فرمانده نمی‌داد. فرماندهی نبود که دستور دهد. به همین لحاظ اکنون بچه‌ها خوشحال‌اند و گوش به فرمان شما داده‌اند. هر دستوری بدهید، بچه‌ها اجرا می‌کنند. راضی شدم و سفارش لازم را به آنها کردم تا مبادا کسی بخواهد خودشیرینی کند و یک نفره شلیک نماید. دشمن باید مأیوس شود که ما در این نقطه حضور داریم، تا ضربه را خوب به دشمن وارد کنیم.

لحظات به‌کندی می‌گذشت. ساعت حدود ۱۰ صبح بود که بر اثر بیداری دیروز و دیشب، خستگی تقریباً همه را گرفته بود. تاکنون تنها چیزی که خوب می‌چسبید، یک خواب چندساعته بود. اما وقت، وقت گرانبهایی بود. عزت و شرف نظام جمهوری اسلامی در گرو

همت همین جوانان غیور و شیردل بود. همان‌هایی که حضرت امام (ره) فرمودند: شیران روز و زاهدان شب. کم‌کم تانک‌ها نزدیک می‌شدند و اثری از تیراندازی بچه‌ها به سمت آن‌ها نبود. هرچه آن‌ها با تیربار یا گلوله تانک شلیک می‌کردند، سکوت در خط پدافندی ما بیشتر حاکم می‌شد. در این اثناء با کریمی زارچی هماهنگی کردم و لحظه شلیک را با او درمیان گذاشتم که اگر خداوند متعال، لطفش را شامل حال گناهکاری مثل من کند، وقفه در انجام تاکتیک اتخاذ شده ایجاد نشود.

خوب به یاد دارم که عراقی‌ها هرچه با شلیک و هیاهوی بیشتر و اجرای مانور تانک‌های خود به سمت ما می‌آمدند، تحرکی از نیروهای ما نمی‌دیدند و از سرعت خود کم می‌کردند. گاهی با دقت نگاه می‌کردم، می‌دیدم، بعضی از تانک‌ها دچار شک و تردید شده و ایستاده‌اند. به نظر می‌آمد که یا از فرمانده خود کسب تکلیف می‌کنند که در اینجا که ایرانی وجود ندارد و یا دامی نهاده شده و واقعاً چگونه دامی می‌تواند باشد. در این مدت دریافته بودم که ۱- توکل برخدا ۲- حفظ خونسردی برای هر رزمنده، مخصوصاً فرمانده که بایستی تصمیم صحیح اتخاذ نماید، نقش مهم و سرنوشت‌سازی را ایفا می‌کند.

من هدفم از نوشتن این کلمات و جملات، مطرح کردن خود و یا قهرمان‌پروری و خود قهرمان‌نشان دادن نیست؛ می‌خواهم حال که پس از ۱۴ سال [سال ۱۳۷۵] فرصت پیش آمده، حقایق ثانیه‌های جنگ را که در آن حاضر بودم (و قطره‌ای در مقابل اقیانوس به حساب نمی‌آیم) را بازگو نمایم؛ و الا همین‌جا از همه کسانی که دست‌اندرکار این جملات و خاطرات می‌شوند تا از آن به نفع آیندگان و رزمندگان آینده بهره‌برداری شود، می‌خواهم در طول کل این خاطرات، نام و مشخصات اینجانب محفوظ بماند و افشا نگردد. آری با ترس و لرز خود را از خاکریز گلی که به بلندی یک متر بود و استحکامی هم نداشت به بالا می‌کشیدم و نگاهی سریع به فاصله تانک‌ها می‌کردم و خود را سریع به پایین می‌کشیدم و به بقیه می‌گفتم هنوز زود است. اما فاصله کم می‌شد و هرلحظه زمان اجرای استفاده از حفظ خونسردی می‌رسید. ای کاش درباره حفظ خونسردی در حین عملیات بیشتر با مسئولین صحبت می‌شد که چقدر حفظ خونسردی سرنوشت‌ساز است و عجله کار شیطان و «ان الله مع الصابرين».

مجدداً با فریاد بلند گفتم تانک‌هایی که نزدیک می‌شوند را کسی مورد اصابت و هدف قرار ندهد؛ ما باید تانک‌ها را از آخر به جلو مورد اصابت قرار دهیم. لحظات التهاب فرا می‌رسید. من به یکی از بچه‌ها گفتم: «صدایم خسته شده، داد بزن و بگو که بچه‌ها برای بالا رفتن آماده باشند و خود را زیاد نشان ندهند تا دستور آتش داده شود.» و آن نفر هم که اسم او یادم نیست، همین کار را کرد. گفت که آماده باشند. من در لحظه‌ای بودم که باید تا چند ثانیه یا یک دقیقه دیگر فرمان آتش را صادر می‌کردم که ناگهان صدای الله‌اکبر بلند شد و همگی شروع به شلیک آرمی جی نمودند و آخر هم نفهمیدیم که کار چه کسی بود؛ ولی خیلی به موقع بود. ظاهراً یکی از بچه‌های بسیجی مهلت را غنیمت شمرد و تکبیر سر داده بود. به هر حال به همان ترتیبی که در نظر بود، عمل شد و تانک‌ها از انتها و عقبه آنها مورد اصابت قرار گرفته و به آتش کشیده شدند. من خود را به بالای خاکریز کشیدم. همگی شروع به تیراندازی کرده بودند. تانک‌های جلویی با انفجار تانک‌های عقبی خود، وحشت‌زده توقف نموده و بیرون پریده و دست‌ها را بالا بردند. اینجا بود که بچه‌های بسیجی و ارتشی از خاکریز به سمت تانک‌ها روانه شدند و بعضی‌های عراقی را برای اسارت به عقب آوردند. تعدادی نیز بر پشت تانک‌های غنیمت گرفته‌شده نشسته، به پشت خاکریز آمدند. خیلی سریع و به مدت زمان ۵ الی ۱۰ دقیقه پاتک دشمن درهم کوبیده شد. و گهگاه توپخانه دشمن اذیت می‌کرد که با درخواست آتش از یگان‌های توپخانه و هوانیروز، این سر و صدا خاموش شد و تا ساعت سه بعدازظهر، پاتک نداشتیم.

در پاتک صبح روز ۶۱/۲/۱۷ یکی از برادران سرباز گردان بلال به نام سرباز «محمدعلی رسولی» فرزند حاج میرزا حسن که جمعی مرکز آموزش توپخانه ارتش بود، و در نزدیکی ما بود، بر اثر اصابت ترکش توپخانه مجروح و به درجه رفیع شهادت نائل آمد. او متولد ۱۳۳۷ بود و پیکر پاک او در موطن اصلی خود وزوان- میمه در ۹۰ کیلومتری جاده اصفهان- تهران در گلزار شهدا به خاک سپرده شد. از جمله افرادی که بعداً فهمیدم برادر عزیز حسین بهرامی، بیسیم چی گروهان ۲ بود که به همراه فرمانده خود شهید سیف‌الدین در شب عملیات مجروح و سپس جانباз و بعدها بازنشسته شد. پس از این پاتک بچه‌ها به استراحت پرداخته و هرکس برای خود در کنار دیو سنگر می‌ساخت. من سراغ فرمانده گردان را گرفتم. یکی از بچه‌های مرکز توپخانه

گفت ایشان بعد از اتمام این مرحله عملیات، برای گرفتن دستورات جدید به عقب‌رفته است. در این گونه لحظات بود که من احساس مسئولیت می‌کردم.

در این ایام مارش جبهه روحیه‌بخش بچه‌ها بود. روح‌نواز بود. صدای ملخ هلیکوپترهای هوانیروز تقویت روحیه نیروها بود. امدادهای غیبی که دیگر قابل توصیف نیست. چقدر باید از دشمن گلوله به مناطق ما بخورد و منفجر شود و چرا آنهایی که منفجر می‌شوند، دور از نیروهای ما هستند و اثربخش نیست. شنیدن اطلاعیه‌های صدای جبهه و اخبار صدای جمهوری اسلامی نوید بخش بود. مرحله دوم عملیات بیت‌المقدس با رمز «یا علی بن ابیطالب» شب گذشته شروع و با آزادسازی جاده پاسگاه زید، ۱۷ کیلومتر مرز بین‌المللی ایران و عراق پس از ۱۹ ماه آزاد شد.

فرمانده گردان جدید

ساعت حدود ۱۱ صبح بود که در اطراف محل استقرار فرماندهی گردان، شلوغی به چشم می‌خورد. به یکی از بچه‌ها گفتم ببین چه خبر است، خبر آورد فرمانده گردان جدید آمده و جناب نظامی عوض شده و یا به مرخصی رفته است.

با ستوان کریمی به سمت سنگر رفتیم. دوست و برادر متعهد و انقلابی خود جناب سرگرد «عباس پارساپور» را دیدم. سلام و احوالپرسی کردیم و تمام این تعارفات تمام شد. پس از لحظاتی مرا کنار کشید و گفت: پشت سر تو حرف‌های نامربوطی می‌زنند که به‌محض ورود، من آگاه شدم. گفتم چه کسانی؟ گفت: با کسی کار نداشته باش و فقط با من در ارتباط باش. حال برو در یگان، خود و محدوده خود را اداره کن. به پیش کریمی، یار وفادار و دیرین خودم برگشتم. گفت: مسئله مهمی نیست؛ تعدادی چشم دیدن تو را ندارند. گفتم: آخه کی هستند؟ گفت همان‌هایی که نمی‌خواهند تو معاون گردان باشی. من تا آخر همه‌اش را خواندم و گفتم: «جنگیدن برای خدا که جاه‌طلبی ندارد؛ جهادگران که منیت ندارند؛ ایثار، گذشت مردانگی و شجاعت می‌خواهد بفرما، بسم‌الله.» گفت: پشت سر تو شایعه شده که دیشب عقب کشیده‌ای. ناراحت شدم. گفتم: «اینکه اشکالی ندارد؛ برای شب‌های بعد اولین یگانی که جلو خواهد رفت، من خواهم بود و جلودار هم خودم خواهم شد؛ پشت سرم را هم نگاه نمی‌کنم.

می‌روم تا کربلا.» بسیار ناراحت شده بودم. دلم می‌خواست گلوله‌ای از توپخانه دشمن شلیک شود و درست روی من اصابت کند و از سر این دنیای فانی نجات یابم و یا در اثر بمباران‌های هوایی که در همان لحظات گاهی انجام می‌شد، مورد هجوم واقع شوم و در میان قربانیان قرار گیرم و یا با تیر مستقیم تانک و گلوله به شهادت برسم.

از ته دل آرزوی مرگ می‌کردم. پیش خودم می‌گفتم: «خدایا در این لحظات پر خاطره و تاریخ‌ساز که سرنوشت جنگ ورق می‌خورد، در این ایامی که ما هر لحظه با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کنیم و ثانیه به ثانیه آهنگ شهادت در گوش ما نواخته می‌شود، چرا این حرف‌ها زده می‌شود؟ چرا ما انسان‌ها دست از مسائل دنیوی خود برنمی‌داریم؟» فقط خوب فهمیده بودم که این صحبت‌ها زیر سر افسران مرکز توپخانه بود و بعداً فهمیدم چه کسانی بودند؛ لکن به خاطر حفظ حرمت اسلام، نامی از آنها به میان نمی‌آورم. اما اگر این لحظات دردآلود از طریق مسئولین که این خاطرات را مطالعه می‌کنند و یا آن را ویرایش می‌کنند حذف شود، مستقیماً خاطرات خود را به بنیاد آثار جنگ خواهیم داد و یا خود اقدام به چاپ آن می‌کنم؛ زیرا معتقدم که بایستی وقایع و روزنگار مقاطع مختلف جنگ ثبت شود. البته که جنگ شیرین و تلخ کامی دارد؛ لحظات پیروزی آن شیرین است و لحظات درد هم دارد، ولی لحظات تلخ آن خیلی تلخ است. بر اساس مسائلی که می‌گذشت، دیگر اعتنایی به حفظ جان خود نداشتیم و اگر توپخانه دشمن شلیک و گلوله در اطراف ما اصابت می‌کرد، جان‌پناه نمی‌گرفتم و گوشم بدهکار به اینکه ممکن است زخمی یا کشته شوم، نبود.

به هر حال زمان را به ناراحتی سپری می‌کردم و ناهار تلخی خوردم و زمان به بعدازظهر کشیده شد. هر چه می‌خواستم به نزد فرمانده جدید گردان بروم و کمی با او صحبت کنم، دیدم که تعدادی که مسئولیت خط پدافندی را نداشته و فقط می‌خواهند حضور خود را در جبهه (جهاد فی سبیل الله) ثبت کنند؛ اطراف فرمانده گردان را گرفته‌اند و جایی برای صحبت من نیست. متأسفانه از افسران وظیفه عقیدتی-سیاسی هم حضور داشتند و آنها هم تحت تأثیر القاءات ایشان قرار گرفته بودند. در آن لحظات مجالی برای دفاع نبود. با کریمی که صحبت کردم، گفتم: به حرف‌های آیت‌الله بهشتی چقدر عقیده داری؟ در جواب گفتم: من به گفته‌های او عقیده دارم. او در جواب من گفت: پس بدان که گذشت زمان و تاریخ نشان خواهد داد که حق با کیست؟

بنابراین مسئله را تمام شده تلقی کردیم و به دنبال سرکشی به بچه‌ها، وضعیت سنگرها که بچه‌ها گونی را با گِل‌ها دپو می‌کردند و سنگرها را ۱ متر در ۱ متر درست می‌کردند، رفتیم. در این سنگرها فقط جای نشستن و درازکشیدن یکی الی دو نفر بود و کف آن یک گونی و سقف آن هم آسمان بود. با این حال رفتن در بین سربازان و سرکشی کردن به آن‌ها صفایی داشت؛ هرکدام بفرما می‌زدند و دلشان می‌خواست لحظاتی در جمع آنها بنشینم و با آنها صحبت کنیم. ما هم این چنین می‌کردیم. بیشتر اوقات در سرکشی‌ها من با ستوان کریمی، معاون خود همراه بودم و سرباز مختاری، بیسیم‌چی مخابرات هم به دنبال خود من بود. یک نفر از سربازان خوب و بسیار مؤمن و متقی گروهان خود را قبلاً مسئول مکاتبات و امور اداری قرار داده بودم و ایشان هم گاهی به دنبال ما می‌آمد. نام او برادر «حسن شفیعی» بود. جثه مناسب، قد تقریباً ۱۶۵ سانت و چشمان او به علت ضعف بینایی عینک داشت. شخص مخلص و با خدایی بود. بعضی شب‌ها که بیدار بودم در بیرون از سنگرها او را در حال نماز خواندن می‌دیدم. البته تعدادی از بچه‌ها، حزب‌اللهی به معنای واقعی بودند. گاهی آن‌ها را در حین خواندن نماز شب می‌دیدم. یادشان گرامی باد و خداوند آنها را به سلامت دارد.

گفت کارآموزی می‌کنم

در این سرکشی‌ها کم‌کم دیدم هرکجا می‌روم، یک نفر غریبه هم پا به پای ما می‌آید و گاهی که صحبت می‌کنیم، او هم در بین صحبت‌های ما کلامی بر زبان می‌راند و اظهار نظرهایی می‌کند؛ تا آن زمان او را ندیده بودم.

افراد غریبه از گروهان‌ها و یگان‌های بسیجی زیاد بودند که با همدیگر برخورد داشتیم و صحبت می‌کردیم و از همدیگر رد می‌شدیم. لحظاتی گذشت و زمانی که حدود یک ساعت از مجالست با ایشان طی شد، از او پرسیدم، اسم جنابعالی چیست؟ او گفت: من بابایی و از سپاه خطه شمال هستم. چهره‌ای ریزنقش و مصمم داشت. کمی صورت او حالت دوران جوانی که جوش می‌زند داشت؛ ولی محاسن او این موضوع را پنهان کرده بود، اسم کوچک او را هیچ‌وقت نپرسیدم و آخرش هم نفهمیدم نام او چیست. سؤال کردم: حُب مرد عزیز یا برادر محترم، اینجا چه کار می‌کنی؟ تو هم با گردان ابوالفضل (ع) هستی؟ گفت خیر با گردان شما هستم. سؤال کردم چه‌طوری؟ او گفت من مأمور شده‌ام همراه گردان شما بوده و با فرمانده گردان باشم و کارآموزی نمایم و ببینم فرماندهان ارتشی چگونه عمل می‌کنند و یاد بگیرم. گفتم: حالا اشتباه

نیامده ای؟ من فرمانده گردان نیستم و معاونم و از طرفی عملاً هم فرمانده گروهان هستم و طرف فرماندهی نخواهم رفت. گفت: من در جریان کامل مسائل شما هستم؛ شما هیچ ناراحت نباش - اگر اوضاع بخواهد بُغرنج شود، من حامی شما هستم و تمامی قضایا را می‌دانم. گفتم: آخه شما کی هستی؟ گفت من برای کارآموزی فرماندهی گردان از طرف برادر محسن رضایی آمده‌ام و از دیشب تا حالا با فرمانده گردان شما هستم. سؤال کرده‌ام و گفتم: خُب چه فهمیده‌ای؟ گفت: هیچ؛ همین قدر فهمیده‌ام تو که دیشب خط شکن بوده‌ای و نیروها و گردان را هدایت نموده و خود جنگیده‌ای، مقصر هستی و آنها که با من صبح زود با نفربر آمده‌اند، فاتح جنگ شده و ما برنده هستیم. کمی خنده‌ام گرفت و گفتم: شما هم بعله، ما را گرفتی گفت: حقیقت را می‌گویم و به همین لحاظ آنها را رها کرده‌ام و شما را پسندیدم و آمده‌ام نزد شما کار یاد بگیرم. گفتم چطور ما را شناختی؟ - گفت از دیشب تا حالا وقت بسیار زیادی است. هر یک ساعت با یک فرمانده گروهان یا گردان بودن کافی است و حالا شما را انتخاب کرده‌ام و اگر ناراحت هستید، بروم. گفتم: خیر، خوش آمدید؛ اگر که قابل شما باشیم. او گفت البته من تنها نیستم و تعداد زیادی هستیم. من را هم به گردان بلال مأمور کرده‌اند. (البته در این لحظات کارت شناسایی او را با رعایت کامل ادب و نزاکت کنترل و بررسی کردیم) تا حدودی مسائل را فراموش کرده بودم و هم‌زبان جدیدی پیدا کرده بودیم. هرکجا قدم می‌زدم، حداقل چهار یا پنج نفر بودیم (من - ستوان کریمی - سرباز مخابرات - سرباز امور اداری - و آقای بابایی) بر همین اساس هم به هر سنگری می‌رسیدیم، بعضی می‌گفتند: فلانی بادیگارد برای خودت درست کرده‌ای؟ جبهه که محافظ نمی‌خواهد. البته این صحبت‌ها یا بر اساس شوخی و مزاح بود یا بر اساس طعنه و کنایه. در حدود ساعت سه بعدازظهر بود که جناب «سرگرد پارساپور» هم به جمع ما پیوست و لحظاتی را در کنار همدیگر قرار گرفتیم. جبهه مقابل ما با تیراندازی هوایی به علت عبور و مرور هواپیماهای دشمن گرم نبرد بود. حدود ساعت سه بعدازظهر، دشمن دست به تلاش مذبح‌خانه دیگری زد. البته این تلاش در ابتدا آتش توپخانه بود و نظم خاصی هم نداشت. به همین علت هم در اثر مقاومت نیروهای ما، دشمن جرأت نکرد که زیاد جلو بیاید و در همان فاصله دور اقدام به عقب‌نشینی و فرار کرد که در غروب همان روز، ما علت پاتک ناقص وضعیت دشمن را فهمیدیم.

فرمانده گردان لحظاتی را جهت ترک محل در نظر گرفت. بر همین اساس هم به من گفت: خلیلی، مواظب اوضاع و احوال باش؛ من باید تا قرارگاه بروم و برگردم. در گیرودار رفتن بود که دیدم دستور داده شد فرماندهان گروهان ها جمع شوند. من و آقای بابایی و ستوان کریمی به سنگر فرماندهی رفتیم. اول سؤال کردیم که چه زود برگشتید و او در جواب گفت: آنها امان ندادند که ما برویم و با پیک دستور جدید را ابلاغ کرده اند. سؤال شد که خب دستور جدید چیست؟ فرمانده گردان با صلابت خاصی صحبت می کرد و دوست داشت خیلی خودمانی، ولی نظامی و قاطع صحبت می کرد. لذا ایشان سریعاً جواب داد: کسی سؤال بی جا نکند؛ آنچه را که باید من به شما بگویم، خواهم گفت.

چند کلامی با شما صحبت دارم و می خواهم با شما صحبت کنم. همه سراپا گوش بودیم. محیط سنگر تقریباً فضای باز محوطه چسبیده به خط دپویی بود و حالت خاصی هم نداشت؛ ولی بچه ها خیلی سریع برای او سقفی هم زده بودند و ضمناً جایی برای همه کس هم نبود؛ لذا تعدادی در دهانه سنگر و بیرون ایستاده بودیم. من نیز از جمله افرادی بودم که بیرون ایستاده بودند. گفتند: بیا داخل. امتناع کردم و گفتم: بیرون باشم بهتر است. ایشان ادامه داد: جناب سرگرد نظامی به علت بیماری به اصفهان رفته اند و من به عنوان فرمانده گردان تعیین و در خدمت هستم؛ هم اکنون دستور دهید سریع تر نیروها را جمع آوری کنند و تا ماشین می رسد، سوار شده و برای عملیات امشب به محل جدید حرکت کنیم. سؤال شد امشب هم عملیات داریم؟ جواب داده شده: بله، امشب هم عملیات در محور دیگری ادامه پیدا خواهد کرد.

سؤال شد چرا ما؟ جواب داده شد: همه این خط تخلیه خواهد شد و به محل جدید خواهند رفت. اعتراض شروع شد که سربازان خسته هستند، دیروز و دیشب خوابیده اند و تلفات هم داشته ایم. این گردان باید از رده خارج شود و ۴۸ ساعت استراحت کند. این جملاتی بود که هرکسی کلماتی از آن را بر زبان می راند. فرمانده گردان یک نتیجه کلی گرفت و برای ارائه آن به مقامات بالاتر حرکت نمود.

در صحبت های به عمل آمده، سربازان هم فهمیده بودند و ابتدا ناراحت شده بودند؛ اما پس از آنکه دیدند افسران و مسئولین آنها همگی به اتفاق مخالف جابجایی و عملیات امشب هستند، خوشحال شدند و لذا زمانی که ما پراکنده شدیم و هرکدام به محل یگان خود

می‌رفتیم. بعضی‌ها فرمانده خود را تشویق می‌کردند و برای سلامتی او صلوات می‌فرستادند؛ از جمله این اقدام شامل حال ما هم که چندین نفر بودیم، شد. من خصوصی با جناب سرگرد پارساپور صحبت کردم و گفتم: این سربازان خسته هستند. ما فقط چهارتا افسر که نمی‌خواهیم عملیات انجام دهیم و دستور اجرا کنیم، این سربازان هستند که باید خط را بشکنند و جلو رفته و بر سر دشمن یورش برند. این‌ها بریده‌اند؛ اینها خسته‌اند، این‌ها نخوابیده‌اند. دیشب هم که قرار بود ما را به نقطه جدید ببرند، ما ۱۰ کیلومتر پیاده‌روی کردیم. امشب هم که ماشین نمی‌آید. اینها امشب استراحت کنند، فردا شب آنها را بکار گیرند و از هم جدا شدیم. او نیز با نظر موافق و متمایل به نظریات من خداحافظی کرد و در حال سفارش از هم جدا شدیم.

تا این هنگام ستاد گردان منسجم و روبه‌راهی نداشتیم. بچه‌های گردان می‌خواستند محل امنی برای خود درست کنند؛ ولی به علت این حرفی که زده شده بود، از خود تمایلی نشان ندادند و ما به محل استقرار خود برگشتیم و فرمانده گردان جدید هم سوار بر ماشین جیپ توسن، روی جاده به سمت ایستگاه حسینی به حرکت درآمد و رفت. ساعتی گذشت و در این مدت صحبت و شایعه بر این بود که می‌مانیم و عده‌ای می‌گفتند رفتنی هستیم. گهگاه بچه‌های موتورسوار از ناحیه شمال می‌آمدند و می‌گفتند عراقی‌ها در ایستگاه حمید هنوز پس از یک هفته مقاومت می‌کنند و محدوده هویزه هنوز سقوط نکرده است. با این حساب بود که پیش خود فکر کردیم چرا دشمن پاتک دست‌وپاشکسته‌ای انجام داده است. به همین لحاظ به بچه‌ها سفارش کردیم مواظب ناحیه شمال غربی و غرب موقعیت پاسگاه زید باشند؛ تا مبادا از دشمن ضربتی بخوریم. موقعیت سایر مناطق عملیاتی در دست و نظر ما نبود و من هم قدرت تفکر بیش از آن را نداشتم و در قرارگاه‌های عملیاتی نبودم. شاید اگر به‌عنوان رابط در قرارگاه‌ها بودم، درک بیشتری داشتم، زیرا از طرح جامع عملیاتی کل منطقه با اطلاع بودم. اما اینک در اینجا فقط به‌عنوان یک عنصر خط‌شکن آن‌هم در رده گروهان و گردان اطلاعات دارم.

هوا نسبتاً گرم شده بود. خستگی، قدرت فکر کردن را از انسان می‌گرفت. سایه و پناهگاهی نداشتیم. من کمی سرماخوردگی کهنه هم داشتم. روزها گرم بود و شب‌ها سرد. بالاخره

فرمانده گردان رسید و سریعاً مسئولین را جمع کرد و گفت: امشب اینجا می‌مانیم؛ سنگرها را محکم کنید.

بچه‌ها با خوشحالی به سنگر ساختن برای استراحت شب پرداختند. دشمن ارزش آن‌چنانی نداشت و کسی هم از مرگ هراسی نداشت. تنها چیزی که کسی به آن فکر نمی‌کرد، مرگ بود و اینکه ممکن است گلوله، ترکش، انفجار و یا یک بمباران باعث تلفات شود. اصلاً توجهی به این موضوع نبود. بچه‌ها در جزابه و خط پدافندی خوب آبدیده شده بودند. یک هفته در خط پدافندی جاده اهواز- خرمشهر و دو شب خط شکن بودن در مرحله اول و دوم و پاسخ‌های دندان‌شکن به دشمن در پاتک‌های انجام‌شده توسط عراقی‌ها، بچه‌ها را با تجربه و آبدیده کرده بود. هرکس وظیفه خود را می‌دانست. دیگر مانند روزهای اول نبود که برای هر کاری به آنها عتاب و خطاب می‌شد. حالا دیگر خودشان به‌خوبی می‌دانستند چگونه سنگر بسازند و فعال باشند. اصولاً شروع عملیات‌ها، بچه‌ها را به همدیگر نزدیک‌تر و عزیزتر می‌کرد. سرگروه‌بان گروهان، گروه‌بان خالقی نام داشت. ضمناً خوشحالی از ماندن و استراحت در همین محل در شب، با آمدن نیروهای رزمنده از ایستگاه حمید عجین شد.

در لحظات نزدیک به غروب خبر آوردند که ایستگاه حمید و هویزه سقوط کرده است و عراقی‌ها پا به فرار گذاشته و شکست مُهلکی خورده‌اند. اینها فقط خبر بود، تا اینکه نیروهای زرهی و سوار زرهی قرارگاه شمالی از دور بر روی جاده اهواز- خرمشهر نمایان شد. ما از دور می‌دیدیم یگان‌های مختلفی که بر روی جاده ایستگاه حسینی و پاسگاه زید مستقر بودند، با تیربارهای خود شروع به تیراندازی‌های هوایی کردند و به این وسیله، جشن با عظمتی را موجب شدند. گلوله‌های رسام در آسمان نمایان بود و نمایش عظیمی از پیروزی توسط تیربارچی‌ها به اجرا گذاشته شد. با چرخش و انحنا دادن به لوله سلاح‌های سبک پدافندی و مسلسل‌ها، گلوله‌ها در آسمان قوس و منحنی می‌شدند و به هوا رفته، منفجر شده یا محو می‌شدند. این‌ها آسمان را تماشایی کرده بود و با این شادی‌ها، تمامی نیروها در خط، خوشحال شده و قوت قلبی گرفته بودند.

تقریباً همگی تا حدودی ناراحتی شب را از جانب عراقی‌ها داشتند که مبادا کمین یا پاتک آنها موجب مزاحمت شود؛ اما این پیروزی باعث شد خواب هم از سر بچه‌ها بیرون برود و شب را تا پاسی از شب به شادی و سرور بپردازند.

رادیو جبهه و مارش عملیات، مزید بر علت بود و به این جشن و پیروزی غرورآفرین، صدچندان می‌افزود. نیروهای رزمنده به هم تبریک می‌گفتند و نیروهای خودی همچنان ساعت‌ها از روی جاده اهواز- خرمشهر به سمت جنوب در حرکت بودند و تا پاسی از شب، با چراغ‌های روشن آنها به خوبی می‌شد فهمید که آن همه نیرو دیگر در شمال منطقه استقرار ما و یا به روایت دیگر در جنوب غرب اهواز لازم نیست و بایستی حرکت به سمت خرمشهر آغاز شود. این تدبیری جدید بود که در آن موقع ما متوجه ابتکار عمل مسئولین محترم قرارگاه‌های جنگ نبودیم.

کم‌کم نیروها به آزادی خرمشهر می‌اندیشیدند؛ اما مسئله کمی حالت غیرممکن به نظر می‌رسید با اطلاعاتی که از استحکامات و استقرار نیروهای دشمن در منطقه خرمشهر به ما رسیده بود، فتح خونین شهر به این آسانی‌ها نبود و بایستی بهایی گزاف برای آن پرداخت می‌کردیم. اما یک مسئله به خوبی نشان می‌داد که ما مرحله به مرحله به سمت خرمشهر و به شهر خونین شهر نزدیک و نزدیک‌تر می‌شویم.

شب را با تقسیم ساعت تاریکی و با پاسداری از حریم اسلام سپری کردیم. صبح زود بچه‌ها برای نماز بپا خاستند. کسانی که خواب بودند، زمانی که بیدار می‌شدند، متوجه این موضوع می‌شدند که شب گذشته تنها آن‌ها خواب بودند؛ زیرا همه را در هیاهو و تحرک و عبادت می‌دیدند و کمتر کسی را اطراف خود در خواب می‌دید.

افراد زیادی بدون مزاحمت برای بقیه، شب را به مناجات با خدا و راز و نیاز و خواندن دعا سپری کرده بودند. با طلوع خورشید، تردد زیاد شد و خبر از جابجایی رسید. پس از صرف اندکی صبحانه، وسایل جمع‌آوری شد و سپس خودروها اعم از اتوبوس، کامیون، کمپرسی و غیره رسیدند و تمامی نیروها به سمت نقطه انتظار جدید حرکت کردند.

از حدود ساعت ۹ الی ۱۱ صبح استقرار در دشت وسیع خوزستان در فاصله ۱۳ الی ۱۶ کیلومتری خرمشهر انجام شد و ما در محدوده ایستگاه گرم دشت بودیم. از این ساعت به بعد

بود که دشمن گهگاه حملات هوایی داشت و منطقه را بمباران می کرد؛ اما گویی دشمن هم دچار سرگیجه شده بود و فرماندهان عراقی هم خبر صحیحی به فرماندهان بعث رده بالای خود نمی دادند. ظاهراً آن ها هم می ترسیدند بگویند ایرانی ها تا کجا را فتح کرده اند؛ لذا بمباران هواپیماهای دشمن به صورت پراکنده و به دور از چشم نیروهای خودشان انجام می شد. حدود ساعت ۱۱ صبح خبر دادند تا رده گروهان، فرماندهان آماده باشند محور عملیات شبانه را بازدید نموده و برگردند.

من به همراه سایر فرماندهان گروهان و چند نفر از بچه های سپاه حرکت کردیم و با بچه های سپاه اصفهان که دائماً در منطقه بودند، آشنا شدم. از جمله این افراد برادر عزیز، سردار مرتضی قربانی (فرمانده لشکر ۱۴ امام حسین فعلی) و فرمانده تیپ کربلا از سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بود. ظاهراً گردان ما خوب عمل کرده بودند و به همین خاطر فرماندهان، آن را برای شناسایی محور انتخاب کرده و قرار بود که شبانه در نوک پیکان حمله قرار گرفته و عملیات را شروع کنیم. بعدها فرمانده تیپ ۵۵ هواپرد، امیر سرتیپ عبادت که آن زمان سرهنگ بودند، فرمودند ما در آن شب از شما به عنوان نوک تیز پیکان استفاده کردیم؛ زیرا روحیه این گردان بسیار بالا بود و خوب عمل کرده بود.

شناسایی محور را آغاز نموده و از پایین جاده، در حدود ایستگاه گرم دشت به سمت غرب حرکت کردیم. خاکریز دشمن به صورت شرقی غربی درست شده و حالت پدافند گرفته بود. تاکتیک حرکت، از شمال به جنوب و خلاف انتظار دشمن بود که فکر می کرد نیروهای ایرانی از شرق به غرب، عملیات انجام خواهند داد. چند کیلومتری را طی کردیم. جاده اهواز- خرمشهر را به عمق سه متر شکاف داده بودند. از این شکاف جاده از عرض آن از شرق جاده به سمت غرب جاده حرکت و از طول کانال آب حفر شده توسط دشمن که شب ها به آن برق متصل می شد، عبور کردیم. عملیات در امتداد کانال آب انجام می شد. با احتیاط کامل به محل موردنظر رسیدیم.

ظهر شده بود. دست و پا و جوراب هایمان را شستیم و وضو گرفتیم. وضوی عشق، وضوی شهادت، وضوی نماز گرفته و به جماعت نماز خواندیم. طراوتی خاص با آن شرایط به ما دست داده بود. مدت ۱۰ روز بود که استحمام نکرده بودیم و انجام این کار لذت بخش بود. حدود

ساعت یک بعدازظهر قصد مراجعت نمودیم. محور کاملاً شناسایی شده بود. میادین مین کاملاً شناسایی و مد نظر قرار گرفته بود. موانع مهندسی در نظر گرفته شده بودند. نمازی که در قلب نیروهای دشمن و در قلب منطقه عملیاتی خواندیم، بسیار لذت‌بخش بود. نماز عشق بود؛ نماز ایثار بود؛ نماز عبودیت به درگاه باری تعالی بود که این چنین به ما جرأت داده بود. هر لحظه کمین دشمن، تعدادی از مسئولین ما را مورد هجوم قرار داده و با یک شبیخون سریع، همگی را به اسارت می‌برد؛ اما اراده خداوند به پیروزی اسلام و شکست کفر بود. در این ایام، این شایعه پخش شد که صدام گفته است اگر ایرانی‌ها بتوانند خرمشهر را پس بگیرند، من کلید شهر بصره را به آنها خواهم داد. این سخن را پس از فتح خرمشهر از زبان فرمانده نیروی زمینی، جناب سرهنگ صیاد شیرازی و بعدها از زبان مبارک حضرت امام (ره) شنیدیم. آری، آهنگ مراجعت کردیم به همراه تجربه‌های اندوخته شده در شب و صبح روز عملیات، تجربه فتح جاده اهواز- خرمشهر، حضور یک‌هفته‌ای در سنگر پدافندی جاده و مجدداً شروع مرحله دوم عملیات، چقدر این تجربیات سریع برای انسان حاصل می‌شود. خدایا چقدر این منطقه با برکت شده است؛ برای آزادی آن، در قدم‌به‌قدم آن، خون هزاران شهید جاری شده است. سرزمین خوزستان از یک لطافت خاصی برخوردار شده بود.

واژه ترس، کلمه‌ای نامأنوس شده بود که در این منطقه وجود نداشت. ایستگاه‌های صلواتی روحیه‌بخش رزمندگان بود. به هر طریق بود با تعیین نقاط نشانی و شاخص، آن محل را ترک کرده و پس از دقایقی چند به محل اولیه ایستگاه گرم‌دشت رسیدیم. نیروهای ما در دشت وسیع و پهناور خوزستان پراکنده بودند. با خود گفتم اگر هواپیماهای عراقی حمله کنند و ریگ به زمین بریزند، تمامی این ریگ‌ها به هدف اصابت می‌کند؛ اما دشمن که تا آن لحظات از درک ما خارج بود، آنچنان دچار وحشت و سردرگمی شده بود که به هست و نیست خود می‌اندیشید. به نظر می‌آمد، پدافند هوایی ما، به هواپیماهای دشمن، اجازه حملات هوایی نمی‌دهد. ای کاش فرماندهان ما فقط به فتح خرمشهر نمی‌اندیشیدند که باوجود آن همه نیرو، بصره نیز به دست ظفرمندان امام آزاد می‌شد. البته از زبان احساس صحبت کردن یا از دید واقع‌نگری، دو بحث جداگانه است و مطمئناً نیروی کافی وجود نداشت؛ و الا همین‌طور عمل می‌شد. پس از رسیدن به سایر هم‌رزمان، شروع به جمع‌آوری آنها نمودیم. به محض اینکه هواپیماهای

دشمن سر می‌رسیدند، شروع به تیراندازی هوایی می‌شد و آنها هم پا به فرار می‌گذاشتند. البته ما هم پراکنده شده و سپس دور هم جمع می‌شدیم. لحظات خاصی بود. بچه‌ها شروع به آماده‌سازی خود کرده بودند و نوارهای فشنگ را به کمر خود می‌بستند. محل نارنجک‌ها را روی کمر خود محکم و تمرین می‌کردند که در مواقع لزوم و نیاز، سریع بتوانند از آن استفاده کنند. خشاب‌های خالی کلاشنیکف را پر و جای آن را مطمئن می‌کردند. کمتر کسی بود که مواظب قُمقمه آب خود باشد. بعضی‌ها از همدیگر حلالیت می‌طلبیدند، دست می‌دادند و روبوسی می‌کردند؛ آن‌هم با سوز و گداز خاصی.

ادامه مرحله دوم عملیات

بعد از ظهر ۶۱/۲/۱۸ شمسی بود و اوضاع به همین ترتیب سپری می‌شد. گروهان چهارم گردان بلال با گروهان چهارم گردان ابوالفضل تلفیق شده بود. در روز ۲/۱۹ مجدداً جهت ادامه عملیات مرحله دوم دورهم جمع شدند و توجیهات لازم انجام شد. در این برنامه توجیهی، من برای صحبت انتخاب شدم و برای همگی صحبت کرده و رعایت مسائل عملیاتی را گوشزد نمودم. خوب به یاد دارم به همه ابلاغ نمودم که سلسله‌مراتب فرماندهی را باید همه رعایت کنند. قرار شد در طول شب از دستورات من اطاعت کنند و در صورت خارج شدن من از ادامه عملیات، مسئولیت به عهده فرمانده گروهان ۴ گردان ابوالفضل قرار داده شد. و در صورت عدم حضور او نیز معاون «ستوان کریمی» و در صورت عدم حضور وی، معاون گروهان ۴ گردان حضرت ابوالفضل انتخاب شد. به این ترتیب، سلسله‌مراتب برای مشخص بودن مسئولیت‌ها و جلوگیری از هم‌پاشیدگی سازمان رزمی، معرفی و تعیین شد. لازم به توضیح است که گروهان ما به دو قسمت و در دو ستون قرار داده شده که به موقع و در حین حرکت، وضعیت را شرح خواهیم داد.

روز ۲/۱۸ در حال سپری شدن بود و ما برای سوار خودروها شدن، از نقطه تجمع حرکت کرده و به سوی لبه جاده اهواز- خرمشهر پیاده‌روی کردیم. تا رسیدن ما به محل، هوا کاملاً تاریک شده بود. مدتی منتظر خودرو شدیم تا رسید. تعدادی از پرسنل گروهان ما و گروهان ابوالفضل سوار شدند و حرکت کردند. تیراندازی نیروهای عراقی به سمت خاکریز ما شروع شده

بود. جهت کمبود وسایل خودرویی و اینکه عملیات دیر نشود، ما پیاده به سمت محل شناسایی شده در کنار خاکریز که تقریباً حالت جاده‌ای بود و عراقی‌ها قبلاً از آن استفاده می‌کردند، حرکت کردیم. این حرکت از شرق به غرب تا نقطه موردنظر بود و سپس از شمال به سمت جنوب حرکت خط‌شکن خود را آغاز نمودیم. بعد از ظهر، در همان مسیر دشمن مطلع شده و فهمیده بود که قصد حرکت داریم و محور حرکت آتی ما از شمال به جنوب خواهد بود؛ لذا دسته‌های خمپاره‌انداز و تیربارهای متوسط و سبک را سریعاً مستقر کردند و اقدام به دپو نمودند. چون در عمل، ما به آنچه که شناسایی نمودیم، به شکلی متفاوت برخورد نمودیم؛ ولی با این حال نیروهای ما غافلگیر نشده و خدمت عراقی‌ها رسیدیم.

برمی‌گردم به کنار کانال و دپویی که به سمت آن در حرکت بودیم. جنب و جوش عجیبی بود و نیروها کاملاً در تحرک بودند. تعدادی مستقر در این خاکریز بودند و ما باید از این خاکریز به سمت دشمن حرکت می‌کردیم. به هر حال تا ساعت ۹:۳۰ شب در حرکت بودیم تا به محل موعود رسیدیم. در این ایام بود که خمپاره‌اندازهای دشمن خیلی شدید پشت خاکریز را مورد حمله قرار داده و هر لحظه از نیروهای ایرانی تلفات می‌گرفتند؛ لذا علی‌رغم اینکه کلیه نیروهای گروهان ما (۴ بلال و ۴ ابوالفضل) و سایر گروهان‌های گردان بلال به نقطه نرسیده بودند، ما آمادگی خود را اعلام نمودیم. در اینجا فرماندهی گردان با بانگی بلند صدا زد: جناب سروان خلیلی، فرمانده گروهان ۴ بلال، و من در جواب گفتم: بله بفرمایید. ایشان گفت: شما به عنوان اولین گروهان به سمت دشمن سریعاً حرکت نمایید. اطاعت و «چشم قربان» گفته و با ستوان کریمی بر روی بلندی خاکریز رفتم و اعلام کردم گروهان چهارم گردان ۸۲۱ بلال پشت سر من و پیش به سوی کربلا؛ «بسم الله القاصم الجبارین» و از خاکریز سرازیر شدم.

حرکت به سمت جلو را آغاز نمودیم؛ غافل از اینکه نفراتی از گروهان ما مورد اصابت خمپاره‌انداز قرار گرفتند و در این میان، تعدادی شدیداً مجروح و شهید شدند که از جمله برادر عزیزمان گروهان یکم «ناصر زانیان زاده» از مرکز آموزش هوانیروز اصفهان مجروح و سپس جانباز و بازنشسته شد. ما به حرکت خود ادامه دادیم. یکی از مواردی که در روشنایی روز من به عنوان مسیر حرکت برای خود تعیین کرده بودم، جای شنی خودروهای زرهی دشمن بود که مطمئناً در این مسیر مین وجود ندارد و دوم اینکه میادین مین که دستک گذاری شده بود،

کاملاً مشخص بود. آن‌ها را در کنار ده متری سمت چپ خود قراردادم. حدود ۳۰۰ متر طی کرده بودم که فرمانده گردان جناب «عباس پارساپور» مانند شیر ژیان به ما رسید و گفت: چرا اینقدر تند می‌دوید؛ مگر می‌خواهید بروید بصره؟ گفتم دیر می‌شود و هرچه زودتر در تاریکی شب باید دشمن سرکوب شود؛ و الا در طول روز کاری از دست ما برنمی‌آید. در همین ایام متوجه انفجاراتی در سمت چپ خود شدیم. اول تصور می‌کردیم خمپاره دشمن است؛ اما بعداً فهمیدیم یگان همجوار ما وارد میدان مین شده و به آنها تلفاتی وارد شده است.

ما همچنان به مسیر ۱۸۰ درجه خود به سمت جنوب ادامه می‌دادیم و تیربارهای دشمن فعال و به سمت ما شلیک می‌شد. منوره‌های دشمن به کمک نور ماه، منطقه را مانند روز روشن کرده بودند. ابتدا شروع کردیم به خوابیدن تا منورها خاموش شود؛ اما پس از ۲ سری منور، فرمانده گردان گفت خوابیدن ندارد و ما لو رفته‌ایم و دشمن هم بیشتر از این نمی‌تواند اجرای آتش نماید. مهم‌تر آن است که هرچه زودتر به خاکریز آنها برسیم و آن‌ها را قلع و قمع کنیم.

در طول مسیر به جهت اینکه خیلی خندان و با روحیه برای دیگران صحبت می‌کردم و با سرعت به جلو می‌رفتیم، یکی از فرماندهان دسته، خود را از عقب خود به من رساند. من در راه با ستوان کریمی که علاوه بر معاونت گروهان من، عهده دار یکی از گروهان‌های دیگر هم شده و یگان خود را به من رسانده بود تا در کنار یکدیگر باشیم، صحبت می‌کردیم. او می‌گفت من امشب در این عملیات یا شهید می‌شوم یا مجروح، و بنا کرد سفارشات لازم را بنماید: من با او گفتم: «من راضی به رضای خدا هستم. ما در این راه قدم گذاشته‌ایم و خدا اگر صلاح بداند شهید می‌شویم و اگر نخواست اراده او هرچه باشد، به او راضی هستم.» بیشتر من سکوت می‌کردم و او بارها با حالتی مخلصانه می‌گفت که من از خدا شهادت می‌خواهم.

چند دقیقه ای که به مسیر خود ادامه دادیم، او درباره آنچه پشت سر من غیبت کرده بودند، گفت. او می‌گفت به جهت اینکه من احتمال می‌دهم امشب شهید شوم، موضوع را به تو می‌گویم؛ اما من که تو را می‌شناسم و حقیقت را می‌دانم؛ بنابراین حرفی نمی‌خواهد بزنی؛ باعث دلخوری می‌شود. صحبت‌های ما حدود ده دقیقه طول کشید و ما همچنان به راه خود ادامه می‌دادیم که برادر عزیز جناب جعفر سلیمانی که قبلاً ذکر نام او را به میان آوردم، خود را به من چسبانید و حین راه رفتن بنا کرد مرا بوسیدن و از من طلب بخشش کردن که من پشت سر تو

غیبت کردم و بد گفتم. من درباره تو اشتباه می‌کردم. تو امشب با این روحیه و جسارت ثابت کردی که تمامی گفته‌های دیگران خلاف و گزاف بوده است. من به او می‌گفتم: «آخه مگر چه شده - موضوع از چه قرار است» و کاملاً وانمود می‌کردم بی‌اطلاعم و همچنان به راه خود ادامه می‌دادم. به هر حال او از آنچه گذشته بود، سخنی به میان نیاورد. ولی من او را بخشیدم و گفتم که ما داریم می‌رویم شهید شویم. بنابر این هر کسی پشت سر من حرفی زده، او را حلال کردم. منورها زده و آسمان روشن شد. مدتی کاملاً محدوده یگان ما در دید دشمن بود و دشمن سلاح‌های خود را روی ما متمرکز کرده و ما مجبور به درازکش شدیم. هرکسی به سمتی دراز کشید. من و کریمی در کنار هم دراز کشیده بودیم که ناگهان کریمی گفت: سوختم، سوختم. گفتم چه شده، گفت: من تیر خوردم؛ پاشنه پایم دارد می‌سوزد. از یک طرف بسیار ناراحت شده بودم و از طرف دیگر خدا را شکر می‌کردم که الحمدلله مسأله به همین جا خاتمه پیدا کرد و او را به عقب تخلیه می‌کنیم. در همان حال دراز کش به سراغ وی رفتم و به جستجوی خونریزی بودم که او می‌گفت پاشنه پایم می‌سوزد. با سر نیزه خود قصد بریدن بند پوتین او را نمودم تا پوتین را از پایش درآورم و او در جواب کار من می‌گفت پوتینم به راحتی از پایم در می‌آید و بند آن راحت است. پوتین را در آوردیم. پاشنه پا سالم بود و خبر از خونریزی نبود. گفتم اشتباه نشده، گفت که نه. دست بردم داخل پوتین او، دیدم پاشنه پای پوتین او بسیار داغ است. از بیرون بررسی کردم، دیدم که یک گلوله قوی چدنی در داخل پاشنه و پوتین او قرار گرفته و لاستیک پاشنه پوتین او را ذوب نموده است. با کارد، فشنگ را خارج کردم. گلوله هنوز داغ بود و نمی‌شد آن را کف دست نگه داشت. آن را زمین انداختم و گفتم: به خیر گذشت؛ امیدوارم مجروحیت تو به همین جا خاتمه پیدا کند.

منور هم تمام شده بود. شروع به حرکت نمودیم. به سلیمانی گفتم تو از عقب مواظب بچه‌ها باش و اگر اتفاقی افتاد، به من خبر بده تا بچه‌ها ما را گم نکنند. او در جواب گفت: تعدادی از بچه‌های ما مجروح شده‌اند. گفتم کجا؟ گفت در همان پشت خاکریز اول، پس از اینکه شما شروع به حرکت کردی. در اینجا بود که از مجروح شدن آقای ناصر زانیان زاده کاملاً مطمئن شدم. به جعفر گفتم: در مسیر جای حرکت شنی تانک حرکت می‌کنیم؛ این جای شنی ظاهراً مستقیم است و ما مشکلی نداریم و مطمئناً مین در مسیر ما نیست.

ماه در آسمان می تابید و بالای سرما قرار گرفته بود. دستک‌های میادین مین کاملاً مشخص بود و نور از آن‌ها ساطع می‌شد. بعضی‌ها می‌گفتند این دستک‌های دشمن شب‌رنگ است و ما که از مقابل آن رد می‌شویم، قطع و وصل می‌شود و دشمن حدود ما را می‌فهمد. به هر حال کاری نمی‌توانیم بکنیم. ما در سمت خود حرکت می‌کنیم و ادامه می‌دهیم تا به خاکریز دشمن برسیم. در تاریکی شب، خاکریز دشمن شبیه بلندی سیاهی بود و از سینه آن، رگبارهای گلوله به سمت ما شلیک می‌شد. پارساپور هم‌چنان مانند شیر می‌غرید و بچه‌ها را ترغیب به حرکت می‌کرد و می‌گفت: ما از سایر یگان‌ها عقب‌تر هستیم. در این میان، چند نفر بر زرهی از ما رد شدند و به سمت جلوتر رفتند. من مطمئن شدم که ما نسبت به یگان‌های هم‌جوار عقب‌تر هستیم و لذا سرقدم‌ها را بلند کردیم. کریمی گفت اگر دیگر منور بزنند، هرگز نمی‌خواهیم. اگر قرار است کشته شویم، نمی‌خواهیم در حالت درازکش کشته شویم؛ لذا حرکت را سریع‌تر نموده و کم‌کم به خاکریز دشمن رسیدیم. ناگهان یکی از بچه‌ها گفت الله اکبر و همگی به سمت خاکریز یورش بردند. هرکس برای خود به‌نوعی عمل می‌کرد. یکی تیراندازی می‌کرد؛ یکی پشت خاکریز دراز کشیده بود و نارنجک خود را به آن طرف پرتاب می‌کرد و هرکس به کاری مشغول بود. چند دقیقه‌ای گذشت. ظاهراً آرامش برقرار شده بود. تعدادی از بچه‌ها در بیابان بعد از خاکریز شروع به دویدن کردند و رفتند. پرسیدم: اینها کی هستند؟ گفتند به دنبال عراقی‌های فراری می‌دوند. یک تیربار دوشکا به دست ما افتاد. آن را برداشتیم؛ خواستیم از آن اسفاده کنیم، اما حتی یک عد گلوله هم نداشت. یکی از بچه‌ها گفت: بی انصاف‌ها تا آخرین گلوله شلیک کردند. یک دستگاه گریدر نیز آنجا بود. بچه‌ها سراغ آن رفتند. خواستند آن را با نارنجک منفجر کرده و به آتش بکشند؛ اما فرمانده گردان گفت: دست نگهدارید؛ آن را سالم می‌خواهیم. به نزدیک آن رفتیم. در زیر آن سیاهی شب بیش از حد نمایان بود. بررسی کردند و گفتند: عراقی‌ها روغن موتور آن را خالی کرده اند که قابل حرکت نباشد و امکان روشن کردن هم وجود ندارد.

بچه‌ها شروع به پاکسازی خاکریز کردند. پس از حدود یک ربع، تعدادی از بچه‌ها و بسیجی‌ها در حال آمدن بودند و داد و فریاد کردند: شلیک نکنید، آشنا هستیم. رمز بچه‌ها الله اکبر بود. با گفتن الله اکبر کسی تیراندازی نکرد. تعداد زیادی بودند. به ما که رسیدند،

دیدیم تعداد پنج الی شش نفر از نیروهای ایرانی بودند و حدود ۳۰ نفر عراقی که همگی به اسارت درآمده بودند.

حدود نیم ساعت پشت خاکریز مستقر شده بودیم. فرمانده گردان موفقیت را گزارش نمود. بچه‌های گردان مجاور که با ما مخلوط شده بودند، نیز. آن‌ها گفتند ما فرمانده گردان نداریم و فرمانده ما شهید شده است. من به دنبال معاون گردان گشتم و یک نفر را معرفی کردم. من به او گفتم حرکت کنید. او گفت ما فرمانده نداریم. من داد زدم و بچه‌ها را خبر و در میان جمع اعلام کردم که من هم اکنون شما را به عنوان فرمانده گردان منصوب نمودم؛ حرکت کنید. او گفت: ما روحیه خود را از دست داده‌ایم. با فرمانده گردان در میان گذاشتم. او گفت اشکالی ندارد. به اتفاق حرکت کرده و همین کار را هم کردیم. و دو گردان با هم حرکت کردیم. سیل خروشان نیرو در میان دشت راهی خاکریز بعدی شد.

در این میان برادر شمس، فرمانده گردان حضرت ابوالفضل را دیدم؛ کمی ناراحت بود. ظاهراً یکی از دوستانش شهید شده و در غم از دست دادن آن عزیز بود.

فرمانده گردان دائماً در حال تماس با تیپ بود. آن‌ها از ما تعریف می‌کردند و ما را قهرمان جنگ می‌نامیدند. تیراندازی بسیار کم شده بود؛ ظاهراً دشمن با ما فاصله‌ای قابل ملاحظه نداشت و ما هم چنان ادامه می‌دادیم. در فاصله‌ای دور دست، سمت چپ‌مان و جلوتر، انفجار نفربر و تانک را مشاهده کردیم. ظاهراً یکی از نفربرهای ما را با آرپی جی زده بودند و درگیری شده بود. ساعت حدود یک بعد از نیمه شب بود. یکی از فرماندهان گروهان گردان ابوالفضل از ناحیه پا تیر خورده بود. او درخواست کرده بود که او را در بیابان رها نکنند؛ لذا دو نفر او را با برانکارد حمل می‌کردند و پا به پای نیروها او را هم جلو می‌آوردند تا صبح شود و صبح نیروهای امداد او را تخلیه نمایند. تیراندازی باعث شکستن قلم ساق پای او شده بود؛ به همین خاطر پای او را محکم بسته و باندپیچی کرده بودند. هر نفر بسته‌های کمک‌های اولیه به همراه داشت و از این لحاظ کسری نداشتیم. نفرات خیلی خسته شده بودند. راه پیمائی چندین کیلومتر انجام شده و یک خاکریز فتح شده بود و آن را پشت سر گذاشته بودیم.

کم‌کم از ناحیه سمت راست هم به ما تیراندازی می‌شد. گفته بودند یگان‌هایی هم از غرب یعنی سمت راست، خاکریزهای دشمن را فتح و پاکسازی می‌کنند و جلو می‌آیند. اما ظاهراً

این کار نشده بود و آنها در همان ابتدای درگیر بودند. می گفتند شما به مسیر خود ادامه دهید. هرچه جلوتر می رفتیم، آتش از سمت راست بیشتر و قوی تر می شد و انبوه آتش پر حجم تر می شد.

گزارش شد اگر صلاح است، ما حرکت ۹۰ درجه انجام دهیم و به سمت خاکریز در جهت غربی حرکت کنیم تا مانع تیراندازی شده و تلفات ما کمتر شود. دستور داده می شد نیروهای دیگری در حال درگیری هستند و شما مأموریت خود را انجام دهید. کم کم به خاکریز دیگر نزدیک می شدیم. ظاهراً نیرویی از دشمن وجود نداشت و همگی پا به فرار گذاشته بودند. در شیب خاکریز دوم مستقر شدیم که دیدیم یک گردان از تیپ هوابرد از سمت شرق به ما نزدیک می شود. افسر رکن سوم تیپ، سرهنگی بود که همراه آن ها حضور داشت. من با او تماس نگرفتم؛ ولی جناب پارساپور رفت و با او صحبت کرد. سرهنگ گفت بچه های این گردان روحیه خود را از دست داده اند و تلفات زیادی را متحمل شدند و قادر به تیراندازی نیستند. پارساپور با من مسئله را در میان گذاشت. من گفتم تصمیم با شماست. او (پارساپور) شجاعانه تصمیم گرفت و گفت: ما اول حرکت می کنیم؛ بقیه به دنبال ما بیایند. مراتب گزارش شد. ظاهراً فرمانده تیپ (سرهنگ عبادت) خودش پشت بی سیم بود و خیلی خوشحال شده و به وجد آمده بود و همه را دعا کرده و تشویق به حرکت نمود که شما اسلام را زنده کرده اید. گردان ۸۲۱ بلال با روحیه ای سرشار از شهادت طلبی و بدون واهمه، نوک تیز پیکان حمله قرار گرفته بود و بی واهمه از خاکریز دوم حرکت نموده و به سمت دشمن ادامه داد.

در لابلای ما، گردان ابوالفضل - گردان دیگری از سپاه، گردانی از تیپ هوابرد و جمعیتی زیاد و سیل خروشان نیرو به دنبال ما بود. علمدار این همه نیرو، سرگرد عباس پارساپور بود و ما هم در کنار او به پیش می رفتیم. ساعت حدود ۲:۳۰ بعد از نیمه شب بود که به یک خاکریز خشک و قدیمی رسیدیم. آن را بررسی کردیم. ظاهراً یک جاده خاکی بود که بر بلندی ساخته شده بود و روزها عراقی ها از روی آن تردد می کردند. به پشت آن رسیدیم. هیچ عراقی ندیدیم. تیراندازی قطع شده بود؛ نه از سمت غرب و نه از جنوب. گویی دشمن وجود ندارد. اما می دانستیم چرا، زیرا ما در پشت خاکریزی قرار گرفته بودیم که دشمن هیچ گونه دیدی نسبت به ما نداشت. ما مطمئن بودیم که این جاده خرمشهر به شلمچه نیست؛ چون جاده باید

آسفالته باشد و آثار خرابی و ساختمان در منطقه باشد که وجود نداشت؛ لذا بایستی به جلوتر می‌رفتیم و جاده را فتح کرده و پس از پاکسازی ادامه می‌دادیم تا به کنار ارون‌دروود برسیم و سپس در ایستگاه شلمچه مستقر می‌شدیم. بنابراین باز بایستی به حرکت ادامه می‌دادیم.

وقتی صحبت از حرکت شد، بچه‌ها اعتراض کردند که خسته هستیم؛ دیروز و دیشب استراحت نکردیم. به‌واقع نیز حق با آنها بود؛ زیرا خود ما هم خسته شده بودیم. با پارساپور صحبت کردیم که بچه‌ها خسته هستند، گفت: می‌خواهید چه کار کنید؟ گفتم چند دقیقه استراحت. او گفت: چند دقیقه که استراحت نمی‌شود؟ گفتم بچه‌ها نفسی تازه کنند، حرکت می‌کنیم. چند نفر دیگر از صحبت‌های من حمایت کردند و گفتند اگر خاکریزی در جلوی ما باشد و خاکریز بعدی جاده شلمچه باشد، دشمن، قوی مستقر شده و بچه‌ها باید قدرت تحرک خوبی داشته باشند تا بتوانند به خاکریز دشمن یورش ببرند. به هر حال با اصرار زیاد و تماس ایشان با قرارگاه عملیاتی و تیپ ۵۵ هوابرد، اجازه استراحت دریافت و قرار شد بچه‌ها در کنار دامنه جاده به استراحت بپردازند. بعضی‌ها مشغول کندن حفرة شدند که اگر انفجار گلوله‌ای از توپخانه دشمن اصابت کرد، در تیررس یا جهت مسیر ترکش انفجار گلوله نباشند؛ جان پناهی کردند و در داخل آن غلتیدند و از فرط خستگی به خواب رفتند. ما هم که تماشاگر این صحنه‌ها بودیم، کمی در سرایشی بالای جاده درازکشیدیم و به خواب رفتیم. دقایقی بعد شتابزده از خواب برخاستیم به تصور اینکه ۵ الی ۱۰ دقیقه به خواب رفته ایم و خستگی و کوفتگی راه از تنمان خارج شده است. به ساعت که نگاه کردیم از ۳:۳۰ دقیقه گذشته و نزدیک به چهار صبح بود. سریعاً به پا خاسته، بچه‌ها را بیدار کردم و با شتاب و داد و بیداد، شروع به صدا زدن بچه‌ها کردیم. بعضی‌ها که گویی به خواب اصحاب کهف رفته بودند، هرچه صدایشان می‌کردیم، از زور خستگی بیدار نمی‌شدند. به هر حال در طول سینه کش جاده و کف خیابان خوابیده بودند. آرامش برقرار شده و ظاهراً دشمن هم تصور کرده بود که این یک تاکتیک است و دیگر دشمن وجود ندارد؛ چرا که نزدیک به یک ساعت خوابیده بودیم و کوچکترین سر و صدایی نشده بود. لحظات غافلگیرکننده خوبی بود؛ اما چه می‌شد که ماه می تابید و بیابان روشن بود و اگر از روی جاده سرازیر می‌شدیم، دشمن متوجه می‌شد. ای کاش یک شیار باریکی بود که از آن عبور کرده و دشمن را کاملاً غافلگیر می‌کردیم؛ ولی افسوس

که چنین نشد و پس از جمع آوری نیروها و حرکت و سر و صدایی که بر اثر آن ایجاد شده بود، دشمن خواب آلوده بیدار شده بود و انتظار ما را می کشید. حرکت به سمت دشمن شروع شد. در ابتدا سرازیری در مسیر داشتیم و سپس شیب زمین حالت سربالایی پیدا کرد و بایستی کمی در سربالایی حرکت می کردیم.

فاصله از این خاکریز جاده ای تا خاکریز دشمن که همان جاده خرمشهر- شلمچه بود، در حدود ۳۰۰ متر می شد. حدود ۲۵۰ متر از آن را پیموده بودیم و هیچ گونه سر و صدایی نبود. در فاصله ۵۰ متری دشمن که رسیدیم، ناگهان سیل انبوه گلوله سلاح های سبک بود که به سمت ما شروع به باریدن کرد. با این شرایط نفراتی زیاد بر زمین ریختند. من که در لابلای نفرات بودم، تنها راه نجات از آن مهلکه را یورش به سمت دشمن دانسته و ندای «حجت بن الحسن، عجل علی ظهورک» را سر دادم. این سیل خروشان نیروهای ما که چندین گردان شده بودیم، به سمت خاکریز دشمن یورش بردیم. نمی دانم شاید بیش از ۵۰ مرتبه درخواست کمک از امام زمان را تکرار کردم و به نیروها، نهیب یورش به سمت خاکریز را می زدم و با دست آن ها را به جلو رانمایی می کردم و چند قدم به جلوتر می رفتیم و باز ایستاده و نشسته آنها را با توسل به حضرت امام زمان (عج) به سمت جلو تشویق می کردم.

این درگیری در حدود ۵۰ دقیقه یا کمی بیشتر یا کمتر طول کشید و ما درگیر با عراقی ها بودیم. جاده آسفالت شلمچه را زیر پای خود احساس نمودیم و به مقصد اینکه جاده را پشت سر گذاشته و به سمت اروندرود در حرکت هستیم، ادامه دادیم. سرازیری قابل توجهی باز در زیر پا و در جلوی ما بود؛ اما غافل از اینکه در اثر این تلاش حرکت دورانی کرده، باز به عقب برگشته بودم و دچار اشتباه شده بودم. در طول سرازیری و در حال دویدن به سمت جلو بودم که روشنایی افق را در سمت راست خود احساس کردم. به نزدیکی سربالایی و خاکریز می رسیدم. همان جاده خاکی اولیه بود که از آن حمله را شروع کرده بودیم. به اطراف خود نگاه کردم؛. نیروهای زیادی را در منطقه پراکنده می دیدم؛ گویی همه مرتکب اشتباه شده بودند و یا در اثر فشار فعالیت دشمن، ما خود به عقب رانده شده بودیم. تعداد زیادی در بیابان بر زمین افتاده بودند. در یک لحظه گفتم روشنایی باید سمت چپ ما باشد؛ چرا در سمت راست است؟ به بالای سر خود نگاه کردم، ماه را در آسمان ندیدم. به عقب برگشتم ماه را در پشت سر

دیدم، فهمیدم که به عقب برگشته‌ایم و نیروهای زیادی هم به عقب برگشته و یا در عقب مانده‌اند و دیگر دیر شده بود. هوا در حال روشن شدن بود و روشنایی روز باعث دید زیاد شده بود. ما مجدداً به پشت جاده خاکی رسیده و نیروها پراکنده شده بودند. هرچه داد و فریاد می‌کردم و نیروها را جهت جمع‌آوری و حمله مجدد طلب می‌کردم، کسی توجهی به من نمی‌کرد. سوتی فلزی در جیب داشتم. اکثر بچه‌ها صدای سوت مرا می‌شناختند. سوت را به صدا درآوردم و آن‌ها را جمع‌آوری کردم. تعدادی به سمت شرق در کنار خاکریز در حرکت بودند و تعدادی به سمت غرب حرکت می‌کردند. فرمانده گردان را نمی‌دیدم. ستوان کریمی نبود. در این میان، برادر شمس که فرمانده گردان بود را دیدم. گفتم برادر شمس، کاری بکن. او گفت: فعلاً وقت نماز است. سریع اقامه نماز کردیم. نفهمیدم چگونه دو رکعت خواندم؛ اما برادر شمس که زودتر از من به نماز ایستاده بود، همچنان در حال نماز بود.

در این اثناء پارساپور را دیدم. گفتم کجایی؟ گفت بچه‌ها را جمع کن. تماس گرفته شده، گفته‌اند به سمت غرب حرکت کنید؛ نیروهای ما در آنجا مستقر شده‌اند. با خیال راحت و خاطری آسوده آهی کشیدم. خورشید در حال طلوع کردن بود. قبلاً تذکر دادم که هوا سریع از تاریکی به روشنایی تبدیل می‌شود و این چنین ما در سمت غرب، سنگرهایی را در فاصله ۵۰۰ الی ۷۰۰ متری خود بر بلندی می‌دیدیم و تعدادی از نفرات انسانی در کنار آن اتاقک‌ها ایستاده بودند و برای ما دست تکان می‌دادند؛ غافل از اینکه آنها عراقی هستند.

ما به تصور اینکه آنها ایرانی هستند به سمت آنها حرکت کردیم. نیروها از هم پاشیده شده بودند و گویی برای استراحت به آنجا می‌رویم. به فاصله ۳۰۰ متری رسیدیم. تعدادی در جلوی ما بودند و من در میان جمعیت حضور داشتم. برادر شمس در عقب ما بود. مجدداً موقعیت پارساپور را از دست داده بودم و مطمئن بودم که در پشت سر من در حرکت است. برادر پاسدار بابایی در تمامی طول این حرکت شبانه با ما آمده بود؛ ولی تماسی با او نداشتیم.

زمانی که اولین نیروهای ما به فاصله پنج متری رسیده بود؛ من در حدود فاصله ۱۰ الی ۱۳ متری و در لابلای جمعیت حرکت می‌کردم. ناگهان عراقی‌ها به پشت تیربارهای خود رفته و شروع به تیراندازی نمودند. خدای من چه جهنمی از آتش و رگبار! عملیات جاده اهواز-خرمشهر در مقابل این تیراندازی‌ها ناچیز بود. گلوله‌ها صفیر کشان از جهات مختلف و از

نزدیک گوش ما رد می‌شد. در دشت پراکنده شدیم. داد زدیم: آرپی جی زن‌ها شلیک. اما چه سود که هیچ‌کدام از شلیک‌های آرپی جی به هدف اصابت نمی‌کرد و یا از بالای سنگر آنها رد می‌شد و یا در همان دم به زمین اصابت می‌کرد و جلوتر نمی‌رفت.

در این میان یک تانک زرهی که ظاهراً «۶۲ آ» بود، در دید ما قرار گرفت و شروع به شلیک تیر مستقیم کرد؛ خدایا چه جهنمی. هزاران گلوله از دو طرف ردوبدل می‌شدند. امان را از ما گرفته بودند. یک نفر آرپی جی زن در سمت راست من قرار گرفته بود. از سرباز مخابرات که نزدیک من بود، پرسیدم: کریمی کجاست؟ گفت نمی‌دانم، او را ندیده‌ام. گفتم: تماس بگیر و آتش توپخانه درخواست کن. جواب دادند در حال شلیک هستند؛ اما ما حالت محاصره را پیدا کرده بودیم.

ضلع غربی منطقه نبرد دست‌نخورده مانده بود، تمام سنگرهای دژمانند، فعال بودند؛ لذا از ناحیه شمال غرب و جنوب آتش آن‌ها روی پراکندگی نیروهای ما متمرکز شده بود. سر و صدای سوختم، سوختم بالا رفته بود و هر لحظه یکی می‌گفت فلانی تیر خورده است. گلوله‌ی تیر بارها بعضاً مستقیماً به سر و کلاه آهنی بچه‌ها اصابت می‌کرد و شهید می‌شدند. در این حین به یاد «الله اکبر» روز عملیات افتادم و ندای الله اکبر سر دادم. نیروهای عزیز بپا خاستند و یورش بردند که آتش پر حجم دشمن آن‌ها را می‌خکوب و تعداد زیادی را مجروح و شهید نمود؛ لذا مجدداً زمین گیر شدیم. یواش یواش سر و صدای اینکه حالا ما را با تانک له می‌کنند و از رویمان رد می‌شوند، شروع شد. بعضی‌ها می‌گفتند اسیر می‌شویم. من مانده بودم و نمی‌دانستم پارساپور کجاست. سرباز مختاری گفت: جناب خلیلی کاری بکن. به او گفتم: نزدیک من باش. سینه‌خیز کمی به عقب می‌رویم تا پارساپور را دیده و کسب تکلیف نماییم.

یک نفر از درجه‌داران مرکز توپخانه از گروهان‌های دیگر گردان بلال همان‌طور که درازکش بودیم، رنگ به روی نداشت و خود را باخته بود. با اسلحه به من نشانه رفت و گفت: جناب سروان، کجا می‌خواهی فرار کنی؛ این همه نیرو را به قتلگاه آورده‌ای و حالا چی؟ سریعاً گفت: بر شیطان لعنت. به او گفتم: اشکالی نداره. من می‌مانم تو برو نزد پارساپور و بگو درخواست آتش توپخانه و آتش کمکی نماید. سربازم گفت: چرا گذاشتی بروی؛ او حق چنین کاری را نداشت. در جواب گفتم حق با او بود؛ من باید برای روحیه دیگران می‌ماندم. او کمی ترسیده

بود. مختاری در جواب گفت: او بیش از حد ترسیده و خود را باخته بود. گفتم نه، این چنین نیست. من به او حق می‌دهم.

به هر حال برگشتم تا به او بگویم به پارساپور بگو با بیسیم من تماس بگیرد؛ اما دیدم که او نیست و برای درخواست آتش رفته است. با پارساپور به وسیله بیسیم تماس گرفتم که چه بکنیم؟ او گفت: موقعیت را من گزارش کرده‌ام؛ جواب داده‌اند آتش پشتیبانی اجرا می‌شود و شما عقب‌نشینی کنید. تا اینجا بسیار خوب بوده است. فریاد زدم هرکسی به هر نحوی خود را به عقب بکشد که دستور عقب‌نشینی آمده است. برخاستم و به صورت زیکزاک شروع به دویدن نمودم. در فاصله ۲۰ متر عقب‌تر پارساپور را دیدم که مشغول پانسمان پای یکی از بچه‌هاست. به او گفتم چه کنیم؟ او گفت شما به عقب بروید. گفتم نمی‌روم. با نهیب به من گفت می‌گویم برو. گفتم در این وضع امکان اسارت هم وجود دارد. او در جواب گفت: یا کشته می‌شویم یا به عقب برمی‌گردیم و تن به اسارت نمی‌دهیم. من خواستم در پانسمان به آنها کمک کنم. او گفت در این اوضاع دور یک نفر جمع نشویم. خورشید در چشمان دشمن و بر روی و پشت ما شروع به درخشیدن کرد. چه طلوع خونی! برخاستم به عقب برگردم و به همان طریق زیکزاک عمل نمایم که یکی از سربازان را دیدم که خیلی درشت اندام و قدبلند بود. دیدم که تیرخورده است. نشستیم و احوال او را پرسیدیم. گفتم: پاشو، من کمک می‌کنم با همدیگر برویم. گفت: نمی‌توانم، استخوان پای من شکسته است.

به کمک سرباز مختاری کمک کردیم روی پاهای خود بایستد. فهمیدم که پایش شکسته و گلوله‌ای درون پای او منفجر شده است. او را گرفتم، بلند کرده و بر روی دو شانه خود قرار دادم. وزن او خیلی سنگین بود. البته قدرت بدنی من هم خیلی مناسب بود؛ ولی در این حال کمی سرماخوردگی و تب داشتم که اصلاً در قید و بند آن نبودم. شروع به دویدن کردم. در بین راه به یکی از برادران همکار که گروه‌بان بود و تیر خورده و افتاده بود، برخورد کردم. پیش خود گفتم خدایا این‌ها با این فاصله از دشمن تیر خورده‌اند و من و سایرین در دهانه جهنمی از آتش بودیم و این‌طور سالم مانده‌ایم. دائماً دعای آیت‌الکرسی و دعای «وجعلنا من بین ایدیهم» را می‌خواندم و به خود و منطقه فوت می‌کردم. خود را موظف می‌دیدم که بر بالین آن درجه‌دار بنشینم؛ لذا سرباز را به زمین گذاردم و بر بالین او نشستیم. تیر از ناحیه پایین کمر او اصابت

کرد و از جلو شکم او خارج شده و مقداری از روده‌های او بیرون ریخته بود. لباس او را مرتب کردم تا امعا و احشاء او بیرون نریزد. گفتم اگر می‌توانی بلند شو با همدیگر برویم. او گفت: پاهایم تکان نمی‌خورد. فهمیدم که از ناحیه کمر و نخاع اتفاقی افتاده است. او از درجه‌داران گروهان خودم بود. اسمش یادم نیست. قدری او را دلداری دادم. سؤال کرد ما در اینجا اسیر می‌شویم؟ گفتم غیرممکن است؛ آنقدر از دشمن دور هستیم که فعلاً دشمن جرأت اینکه به ما برسد را ندارد؛ لذا من می‌روم تا نیروهای امدادی را خبر کنم و برای تخلیه تو اقدام می‌کنم. تنها به یاد دارم که او گفت: حالا تکلیف من و زن و بچه‌هایم چه می‌شود؟ او را به نام و ذکر خداوند یادآور شدم و گفتم: همیشه به یاد خدا باش؛ به خصوص در این حال تا ذکر او یاریگر تو باشد. او را در همانجا به امان خدا سپردم و سربازی را که وضعیت خون‌ریزی او بسیار بد بود، به دوش کشیدم. در مسیر جاده خاکی که شرقی-غربی بود، حرکت کردم. راه زیادی را پیمودم. خبر دادند در انتهای این جاده خاکی، نیروهای خودی مستقر هستند و از آن نقطه، تخلیه با آمبولانس میسر است؛ لذا تلاش خود را به هر قیمتی بود، کردم و او را به انتها رساندم.

آشنایی و گفت‌گو با آقای مرتضی قربانی

قبل از اینکه از خاکریز بالا بروم، نیروهای آن طرف خط می‌گفتند بالا نیایید؛ با تیر از ناحیه جنوب می‌زنند. ولی من گوشم به این حرف‌ها بدهکار نبود. از لابلای صفیر گلوله‌ها بالا رفته و از روی جاده‌ای که عمود بر این جاده خاکریزی بود، گذر کردم. از آن طرف به کمک من آمدند و سریع او را سوار بر آمبولانس نموده، تخلیه کردند. دیگر هیچ‌گونه خبری از او نداشتم. خیلی خسته شده بودم. کمی تب داشتم. خستگی شبانه، تلاش شبانه‌روزی، صبحانه نخورده در پشت خاکریز آن طرف نشستم. یکی از برادران یک عدد کمپوت گلابی بازکرد و به من داد. تشکر کردم و آن را خوردم و کمی جان گرفتم. خواستم بر خیزم بروم نفرات مجروح دیگر، از جمله آن برادر درجه‌دار را به عقب بیاورم، که برادری نزد من آمد، احوال را پرسید و از اوضاع جلو سؤال کرد. وضعیت را تشریح کردم. او گفت چقدر خوب شد که به عقب برگشتید. هر کدام از شما که زنده برگردید برای اسلام و ما غنیمت است. دیدم خیلی سطح بالا و مسئولانه صحبت می‌کند. سؤال کردم: شما کی هستید؟ یکی دیگر از برادران که همراه او بود گفت: ایشان برادر

مرتضی است؛ نام مرتضی قربانی را شنیده‌ای؟ گفتم: آری. پاسخ داد: ایشان فرمانده تیپ کربلای سپاه است.

آقای قربانی سؤال کرد: شما جلو بودی، از خلبان خلیلی چه خبر؟ گفتم خلبان خلیلی من هستم. او گفت تو را نمی‌گویم، سروان خلبان خلیلی که هوانیروز است. گفتم: بابا من خودم هستم؛ سروان خلبان حسینعلی خلیلی و خط‌شکن آمده‌ام. او باز هم نمی‌خواست قبول کند حضور یک خلبان در لباس استتار جنگی و خط‌شکن جبهه‌های رزم. سؤال کرد: عباسعلی را می‌شناسی؟ گفتم برادر عباسعلی که جزء سپاه پاسداران شاهین‌شهر اصفهان است؟ گفت بلی. گفتم: برادر من است. گفت سراغ تو را گرفته و احوال تو را پرسیده است. گفتم: همین که می‌بینی، صحیح و سالم شکر خدا. بسیار تعجب کرده بود و با خود می‌گریه. هی می‌گفت: خلبان خط‌شکن؛ چه کسی اجازه داده تو در اینجا باشی، این خیانت است به جان بیت‌المال. من گوشم بدهکار این قضیه نبود. دیدم که او می‌گفت: بابا می‌گویند خلیلی شهید یا اسیر شده است. گفتم دست از سرم بردار؛ اگر خلیلی را می‌خواهی که من هستم و غیر از من خلیلی خط‌شکن که خلبان باشد، وجود ندارد. قبول نداری؛ برو از عراقی‌ها بپرس.

با عجله برخاستم و مجدداً از روی جاده به آن طرف رفته و دوان دوان جهت تخلیه دیگر هم‌رزمان مجروح شتاب کردم. در بین راه به مصدوم دیگری برخورددم. امدادگر از من طلبیدند. گفتم با عرض معذرت، من برای تخلیه فلانی می‌روم. گفت او را تخلیه کرده‌اند و لذا من آن برادر بسیجی را به دوش گرفته و به عقب بردم. خواستم برگردم و خبری از کریمی و سایرین بیاورم که پارساپور مرا بوسید؛ یک مجروح با خود آورده بود و گفت: دیگر جلو نروید؛ همین جا نیروها را جمع‌آوری کنید و خط پدافندی را در همین جا سازماندهی کرده و مستقر شوید. مجروحین را تخلیه خواهند کرد. غافل از اینکه او دیده بود که تعدادی را عراقی‌ها کشته و تعدادی را هم اسیر کرده و برده‌اند. با پارساپور به دنبال نیروها و عناصر گردان بلال می‌گشتیم و هرکدام را پرس‌وجو کرده، پیدا می‌کردیم. محلی را پشت خاکریز انتخاب کرده و در آنجا مستقر شدیم. در این اثنا ما با تعدادی از بچه‌های گردان بلال مواجه شدیم که از کنار جاده شمالی- جنوبی به سمت ما در حرکت بودند. گفتم شما کجا بوده‌اید؟ آنها گفتند که ما دیشب دیر رسیدیم و شما رفته بودید و راه را گم کرده‌ایم و حالا اینجا هستیم. تازه فهمیدم که تعدادی

از گروهان من با من نبوده اند و ما عملاً با سایر بچه‌ها و عناصر گردان عمل نموده ایم. خلاصه آن‌ها را به محل خط پدافندی جدید راهنمایی کردیم و آهنگ برگشت نمودیم.

انفجار گلوله توپخانه در یک متری

ادوات زرهی در پشت جاده مستقر شده بودند. نزدیک یکی از آن‌ها بودیم که صدای سایر گلوله‌های توپخانه باعث شد من و پارساپور که چند لحظه قبل با همدیگر می‌گفتیم ظاهراً ما در این جبهه آسیب ناپذیریم و کشته نخواهیم شد و خدا آخر و عاقبت ما را به خیر کند، خود را به سمت جلو پرتاب کنیم و روی زمین تقریباً درازکش شدیم. گلوله توپخانه درست در یک متری ما به زمین خورده و ما در زیر سایه قیف انفجار آن قرار گرفته بودیم. گلوله داخل زمین منفجر و موج انفجار و ترکش‌های آن به سمت فضای باز مسیر گلوله پرتاب شده بود. تنها مقداری گل روی ما ریخته و دود حاصله ناشی از انفجار باعث شده بود که چند لحظه بیشتر از پارساپور درازکش شوم. او در همین اثنا گفت: خلیلی خدا تو را بیامرزد بالاخره تو شهید شدی. و من در جوابش از لای دودها خارج شدم و گفتم: من را می‌گویی. او برگشت و گفت خلیلی، تو زنده ای؛ ای بابا تو دیگه کی هستی. حتماً یک امداد غیبی حامی و حافظ توست؛ من پیش خود گفتم که ۱۰۰ تکه شدی، در صورتی که هیچ‌طوری نشدی. گلوله وسط کمر تو خورده است. گفتم: نه، یک متر آن طرف‌تر بود. خلاصه این حرف را تکرار کرد که خدا آخر و عاقبت تو یکی را به خیر کند. گفتم من دعای پدر و مادرم دائماً بدرقه‌ام است. همسرم نیز به دلیل آنکه خودش در دوران کودکی یتیم شده بود، و نمی‌خواهد بچه‌هایش یتیم شوند، حتماً نذر و نیازی برای سلامتی و بازگشت من کرده است. او سیده هست و احترامی پیش خدا و جد خود و مادرش حضرت زهرا (س) دارد. در این میان تمام الطاف الهی شامل حال من شده و خودم راضی به رضای خدا هستم؛ هر چه مقدر الهی باشد، به همان راضی هستم.

از آن به بعد به هرکس می‌رسیدیم، پارساپور می‌گفت: این، همانی است که گلوله در یک متری او زمین خورد و صحیح و سالم ماند. این مسئله یکی از امدادهای غیبی الهی بود که می‌توانست تعداد زیادی را مورد اصابت قرار دهد؛ از جمله من و پارساپور؛ اما جان سالم بدر بردیم. به هر حال پس از دقایقی با جمع‌آوری بچه‌های گردان ۸۲۱ خط پدافندی را تشکیل

دادیم و با پتو سایبانی نیز درست کردیم تا آفتاب سوزان خوزستان، اذیت‌مان نکند. البته تلاش من در جهت پیدا کردن ستوان کریمی بود. شهریار سلمانی گفت: من شنیده‌ام کریمی تیر خورده و در نزدیکی جاده خرمشهر- شلمچه افتاده است. به همین خاطر به قصد عزیمت، سینه‌خیز حرکت نموده تا به آن طرف برویم و او را پیدا کرده و تخلیه نماییم. افراد بسیاری به صورت پراکنده و سریع با موتور تخلیه می‌شدند. در این میان، از یکی از افرادی که مسئول تخلیه بود، پرسیدم که می‌خواهیم برویم در آن حدود و فلان کس را تخلیه نماییم. او گفت: ستوان کریمی که پایش تیرخورده بود و قذبلند و چهره‌ای سیاه داشت را نمی‌گوییم؟ گفتیم: چرا، گفت او را تخلیه کردند. پس از اینکه خاطر جمع شدیم و شکر خدای را بجا آوردیم، به محل استقرار جدید برگشتیم.

دیدار سرهنگ عبادت و برادر قربانی در خط مقدم

حدود ساعت ۱۰ صبح بود که جناب سرهنگ «عبادت» فرمانده تیپ ۵۵ هوابرد و برادر «قربانی» فرمانده تیپ کربلا از سپاه پاسداران انقلاب اسلامی اقدام به سرکشی و گشت به خط پدافندی و بررسی آخرین وضعیت نیروهای خودی و دشمن کردند و به محدوده پدافندی ما هم سر زدند و خواستند بچه‌های گردان ۸۲۱ بلال که شب گذشته چون شیر درنده در بیسیم فقط ذکر خیر آنها بود و از نظر طراحان عملیاتی، نوک پیکان حمله قرار گرفته بودند را از نزدیک ببینند و دست محبتی بر سر آنها بکشند. به همین خاطر نزد فرمانده گردان و من آمده بودند. سروان عبدالهی نیز نزد ما بود و گویی او هم در انتهای گردان در طول شب به همراه ما حضور داشت؛ اما من او را ندیده بودم. سروان باطنی در همان ابتدا دستش در اثر ترکش خمپاره مجروح شده بود و به همین علت تخلیه شده بود.

پس از آمدن، به آن‌ها تعارف کردیم و آن‌ها نشستند. جناب سرهنگ عبادت سؤال کرد: سنگر شما کجاست؟ جواب دادیم: همین‌جا. گفت: چرا سنگر نمی‌سازید و سقف درست نمی‌کنید؟ سؤال کردیم: مگر قصد دارید ما را اینجا نگه دارید؟ مگر نمی‌خواهید جلوتر برویم؟ در این ایام کم احتیاج به سنگر نیست. ضمناً ما دیشب تا صبح و از صبح تاکنون آن قدر با مرگ دست‌وپنجه نرم کردیم که اگر آفتاب اذیت‌مان نمی‌کرد، این پتو را هم نمی‌آویختیم و همین دپوی خاکریز کفایت می‌کرد. برادر «قربانی» گفت ای بابا، این‌ها از بسیجی‌ها بسیجی‌تر هستند. در

جواب گفتم: ما حزب الله هستیم و خداوند با ماست. و لذا بچه‌ها شعار «بسجی، سپاهی، ارتشی سه لشکر الهی» را سر دادند.

پس از دقایقی چند، صحبت از تخلیه و استراحت بچه‌ها در عقب شد و همزمان ما گفتند: ما تاکنون در سه شب و مدت ۱۰ روز است که درگیر هستیم و با تلفات وارده و اینکه تعدادی از پرسنل تاکنون به مرخصی اعزام نشده‌اند، ما را حذف و به «بنه» برگردانید و سپس به اصفهان مراجعت نماییم. مرتضی قربانی گفت: چون نیرو کم داریم، مقدور نیست، اما حتماً جناب سرهنگ عبادت نسبت به تعویض شما اقدام عاجل خواهد کرد. با سپاس و تشکر و التماس دعا، خداحافظی کردند و رفتند. ما ماندیم و خط پدافندی و دشمن زبون و قصد مذبح‌خانه آن‌ها و خوف و وحشتی که آنها را فراگرفته بود. از عناصر اطلاعاتی که به خط مقدم می‌آمدند، پرسیدم: چه خبر؟ گفتند: عراقی‌ها در حال تخلیه چند لشکر زرهی هستند و لشکرهای پیاده را در جهت مقابله با نیروهای ما مستقر می‌کنند. صحت این مطلب زمانی برای من روشن شد که بیش از ۱۶ هزار نفر اسیر از خرمشهر گرفته شد. هنگامی که سرکشی می‌کردیم، از بچه‌ها سؤال می‌کردیم، و اخبار کلیه کسانی را که نبودند، و از نظر ما غایب محسوب می‌شدند را می‌گرفتیم. مجروحین، تخلیه شده‌ها، موج گرفته‌ها، اسرا، شهدا و احتمالاً کسانی که مفقودالاثربودند. هرلحظه آمار خود را تکمیل و تکمیل‌تر می‌کردیم، تعدادی به همراه مجروحین با آمبولانس به عقب برگشته و در اهواز سرگردان بودند. آن‌ها را با دژبان جمع‌آوری و به جبهه می‌فرستادند. تا عصر آن روز هرلحظه آمار پرسنل بالا می‌رفت و هرکدام از بچه‌ها را که می‌دیدیم، از یک طرف خیلی خوشحال می‌شدیم و از طرفی دیگر ناراحت که چرا او سر از عقب گردان و اهواز و جای دیگر درآورده است. به هر حال قابل بخشش بود و همین که سالم بودند، از مسئله می‌گذشتیم و خیلی هم خوشحال می‌شدیم.

در بعدازظهر آن روز هنگامی که بالای خاکریز نشسته بودم و با دوربین فاصله حدود ۳۰۰ متری میان ما و خاکریز دشمن را بررسی می‌کردم، دیدم از روی یک تانک، یک سیاهی رها شد. همین که متوجه شدم، توانستم خودم را حدود نیم متر پایین‌تر بکشم؛ اما دستهایم تا آرنج بالای خط خاکریز بود. موشک رهاشده که بعداً معلوم شد از نوع (ساکرز) است، به لبه خاکریز اصابت و در پشت خاکریز در حدود ۲۰ متر آن طرف‌تر پس از چندین کمانه منفجر شده بود.

خوشبختانه به جهت اینکه کسی در آن اطراف نبود، ضایعاتی به بار نیاورد. از خاک خاکریز که به هوا بلند شده بود، سربازان من متوجه این مطلب شده بودند؛ اما چون من در دید آنها نبودم و آن‌ها در گودال پایین بودند، من را نمی‌دیدند.. بنا کردند به فریاد زدن و مرا صدا کردن. من به خاطر اینکه هنوز حالت جان‌پناهی به خود گرفته، قادر به جواب آنها نبودم که فقط بگویم بله، من سالم هستم. لذا یکی از بچه‌ها به نام سرباز عبدالعلی میر خلف زاده که هم‌اکنون مغازه فروش پولک و نبات در خیابان شیخ بهایی، کوچه سرتیپ جنب مسجد جعفر طیار دارد، داد زد: بچه‌ها جناب سروان خلیلی شهید شده. بچه‌ها بلند شدند که ببینند مرا پیدا کنند و نجات دهند. من از روی خاک‌ها به پایین خزیدم و سپس جواب آنها را دادم که بابا من زنده هستم.

در این اثنا جناب سرگرد پارساپور هم سراسیمه بلند شده بود و به طرف من آمد. گفتم: چه شده است؟ جواب داد: بابا این کارها چیه که می‌کنی؟ گفتم: می‌خواستم خط دشمن را شناسایی کنم و در صورت لزوم با آرپی جی آنجا را بزنیم. به هر حال این قضیه تمام شد و او بار دیگر گفت: تو کاری می‌کنی که شهید شوی؛ اما خطرات از بیخ گوش تو رد می‌شود و تو حتماً چیزی به همراه داری. گفتم من از ابتدا غلام امام زمان بوده، هستم و خواهم بود.

پس از آن بار دیگر او مرا صدا زد و گفت: تو اگر اینجا باشی، کار دست خودت می‌دهی؛ بیا برو اهواز دکتر و تکلیف سرفه و سرماخوردگی خود را معلوم کن. روزها که هوا گرم بود، حال من خوب بود، اما شب‌ها از سرفه‌های من کسی خوابش نمی‌برد. سوار ماشین شدم و سفارشات لازم را به جعفر سلیمانی کرده و به سمت اهواز حرکت کردم. در اهواز به بیمارستان مراجعه کردم و پس از معاینه مرا به بیمارستان شرکت نفت اعزام کردند. در آنجا از من عکس گرفته و تعداد زیادی آمپول پنی سیلین تجویز نمودند. دو عدد از آن را نیز همانجا به من تزریق کردند که در اثر تزریق آمپول‌ها حالم خیلی خوب شد. دکتر ضمن تجویز دستور دارویی گفته بود: شما باید یک هفته در اهواز بمانی و معالجه کنی و به خط برنگردی. من هم گفتم چشم. پس از بیرون آمدن از آنجا، در منازل سازمانی شرکت نفت که دفاتر عقیدتی-سیاسی بود، ساعتی استراحت کردم و شب را در اهواز گردش و فردای آن روز صبح به سمت منطقه حرکت کردم. توان ایستادن در اهواز را نداشتم و به خط برگشتم.

عنصر نفوذی عراقی

حدود ساعت یک بعدازظهر به خط رسیدم و از مقدار غذایی که مانده بود، صرف کردم. حدود ساعت سه بعدازظهر بود که از کمک‌های مردمی برای ما شربت و دوغ آوردند. در این اثنا، به یک نفر نظامی غریبه برخورد کردم که در بین سربازان نشسته و گرم صحبت بود. تصور می‌کردم که از سایر یگان‌ها به دنبال آشنایی آمده و با بچه‌های ما گرم گرفته است. پس از اینکه او رفت، از یکی پرسیدم او کی بود؟ همه آن‌ها اظهار بی‌اطلاعی کردند؛ لذا مشکوک شدم و به دنبال او رفتم. در یکی از سنگرهای آن طرف‌تر که مربوط به ما نمی‌شد، او را دیدم. در آنجا هم سرگرم صحبت بود. یکی از بچه‌های آن سنگر را صدا زدم و از او پرسیدم: فلانی را می‌شناسی؟ گفت که نه؛ برای خوردن چای آمده و طرح دوستی ریخته است. بیشتر مشکوک شدم و بدین‌وسیله با بچه‌های سپاه که در ارتباط بودم، موضوع را در میان گذاشتم. به آن‌ها قضیه را گفتم و پرسیدم که او از شماست که اینجا سرکشی می‌کند یا نه؟ چون در بین نظامیان چنین نفراتی اگر وجود می‌داشت، برای معرفی خود به میان ما می‌آمد؛ لذا او را به برادران سپاهی نشان دادم و رفتم که او هم به من مشکوک نشود.

عصر آن روز خبر آوردند که شخص نامبرده، عنصر نفوذی عراق بوده و گرای گلوله‌های توپخانه را تصحیح و گزارش می‌نموده است. او را دستگیر و به پشت جبهه تخلیه نمودند. در این منطقه به جهت تلفات زیادی که عراقی‌ها از نیروها گرفته بودند (و شاید همین شخص، عامل راهنمایی و یا دیده‌بان توپخانه عراقی‌ها بود) بچه‌ها آن محل را «پیچ شهدا» نامگذاری کرده بودند.

پس از ۴۸ ساعت استقرار در خط مقدم پدافندی، دستور داده شد گردان ما به خاکریز دوم (که عقب‌تر بود) نقل مکان کرده و آنجا مستقر شویم تا بچه‌ها بتوانند استراحت بیشتری کنند. در این ایام، صحبت از ادامه عملیات نیروهای ایرانی بود و از طرفی هم می‌گفتند عراقی‌ها قصد دارند از ناحیه غرب کارون به سمت ما حمله کنند و می‌بایست مراقبت زیادی از آن جناح شود. در خط دوم پدافندی پس از استقرار و ساخت سنگرهای کوتاه نیم‌متری، به مدت دو روز بیشتر مستقر نبودیم؛ یعنی روزهای ۲/۱۹ و ۲/۲۰ و ۲/۲۱ سال ۶۱ در خاکریز اول و ۲۲ و ۲۳/۲/۶۱ در خاکریز دوم مستقر بودیم.

پیام برای حرکت گردان به دار خوین

در شب دوم استقرار در خاکریز دوم در هنگامی که همگی خواب بودیم و فقط نفراتی در محل نگهبانی و پاسداری بودند، انفجار مهیبی ما را از خواب بیدار کرد. در پی این انفجار سقف سنگر و دیواره‌های آن از زمین کنده شد و دوباره فروکش کرد و اگر فرو ریخته بودند، تمامی هفت یا هشت نفری که در آن استراحت می‌کردیم، کشته می‌شدیم. به هر حال زمان از نیمه‌های شب گذشته بود که بیسیم به صدا درآمد و پیامی را برای ما ارسال کرد، مبنی بر اینکه گردان بلال در اسرع وقت منطقه را تخلیه و در دار خوین (بنه گردان) نسبت به تهیه صورتجلسه ضایعات و جمع‌آوری وسایل خود و شمارش اقلام اقدام نماید. همان موقع یکی از بچه‌ها که نگهبان بود، پیام را شنید و همه را بیدار کرد تا سریعاً حرکت کنیم و برگردیم؛ اما فرمانده گردان گفت: همه بخوابید؛ فردا صبح حرکت خواهیم کرد و به عقب برمی‌گردیم. فردا صبح که برای نماز بلند شده بودم، در جلوی خاکریز صدای «کمک، کمک» یک نفر را شنیدم. به سمت صدا رفتم. هوا گرگ‌ومیش بود. صدا از داخل گودال بزرگی که در اثر اصابت گلوله بعد از نیمه‌شب ایجاد شده بود، می‌آمد. گل‌ولای زیادی در اطراف گودال به اطراف ریخته شده بود. نزدیک‌تر که شدم، قیف انفجار حاصله از اصابت گلوله را دیدم. از این گودال بسیار بزرگی که ایجاد شده بود، بسیار تعجب کردم. یکی از سربازانی که برای قضای حاجت به داخل آن گودال رفته بود، در اثر شیب بسیار زیاد و گل‌ولای آن نمی‌توانست بالا بیاورد. به او کمک کردم و او را بالا کشیدم. پس از انجام فریضه نماز صبح به اتفاق سرگرد پارساپور که هردو توپچی بودیم، برای بررسی قیف انفجار به سمت گودال مربوطه رفتیم. از حفره نمی‌توانستیم تخمین بزنیم که چه نوع گلوله توپخانه‌ای به آنجا اصابت کرده است. با بررسی اطراف آن، تکه‌های گلوله منفجر شده را پیدا کردیم و از قوس و انحنا آن تخمین زدیم که باید کالیبر توپ شلیک شده ۱۸۰ میلی متری باشد. تا آن موقع با این چنین موردی مواجه نشده بودیم؛ لذا مراتب را با نحوه و قدرت اصابت و انفجار آن که بعداً معلوم شد با خرج موشکی بوده است، به رده‌های بالاتر گزارش نمودیم تا مشخص شود توپخانه عراق به چه گونه جنگ‌افزار توپخانه‌ای جدیدی مجهز شده است.

آری این انفجار در محدوده ده متری جنوب شرقی و پنج متر جلوتر از سنگر رخ داده بود؛ در صورتی که اگر قدری نزدیکتر بود، می‌توانست باعث قتل عام تعداد زیادی از بچه‌های گردان ما و حتی خود ما شود. اما الحمدلله به یاری خداوند یک چنین انفجاری، کوچکترین صدمات جانی را به بار نیاورده بود. این در حالی است که یک دستگاه خودرو جیب مجهز به تفنگ ۱۰۶ عقب‌تر از خاکریز و در داخل خاکریز خودرو به کلی از رده عملیاتی خارج و هر چهار چرخ آن بر اثر ترکش پنچر شده بود. به قسمت‌های تفنگ نیز ترکش‌هایی اصابت کرده و غیرقابل استفاده شده بود و نیاز به تعمیر و مرمت کلی داشت. به هر حال پس از صرف صبحانه، وسایل و تجهیزات جمع‌آوری و خودرو و اشیاء و گروهان‌ها یکی پس از دیگری محل را تخلیه و به عقب نقل مکان نمودیم. محل جدید در کنار رود کارون در محل دارخوین و زیر درختان نخلستان خرما بود. بعد از یکی دو روز استراحت، به جمع‌آوری وسایل، تهیه آمار کلی تجهیزات و آمار نیرو انسانی اقدام نمودیم و با پرس‌وجو و تحقیق بیشتر و توجه به اخبار رادیو عراق، متوجه اسارت چند تن از بچه‌ها شدیم. در نهایت آمار مجروحان- شهدا- اسرا و مفقود الاثرها و نیروهای زنده تهیه شد و پس از تهیه یک آمار کامل از حاضرین و تجهیزات، عازم شهر اهواز شدیم. این برنامه‌طوری تنظیم شده بود که ورود ما به شهر اهواز طی یک ستون ترابری بسیار منظم هم‌زمان با عملیات «بیت المقدس» باشد؛ به همین خاطر استقبالی بی‌نظیر از گردان ۸۲۱ بلال در شهر اهواز به سمت یکی از پادگان‌های لشکر ۹۲ زرهی انجام شد و در آنجا مستقر شدیم. در پادگان لشکر ۹۲ زرهی اهواز، تنظیم صورتجلسه ضایعات لجستیکی، صورتجلسه کسور پرسنل و تعیین نفرات مسئول بجای نفرات مجهول‌الوضعیت (زخمی- شهید- اسیر- مفقود الاثر) یک هفته به طول انجامید و قرار شد این صورتجلسه‌ها امضا شود و به تأیید مقامات بالاتر برسد. در این رابطه امریه‌ای از طرف تیپ عملیاتی ۵۵ هواورد صادر و ابلاغ شد که پرسنل و مسئولینی که از خود ابراز رشادت و لیاقت نشان داده بودند، تشویق و مورد تقدیر قرار گیرند. بر این اساس، اسامی تعدادی مشخص شد و لوحه‌های مربوط به آن تنظیم شد و فرمانده تیپ ۵۵ هواورد، نفرات اطلاعاتی و مورد تأیید خود را جهت بررسی صحت و سقم آن به پادگان اعزام و از نفرات پرس‌وجو به عمل آورد. در نهایت مدت‌های مختلفی را برای بعضی از پرسنل به عنوان ارشدیت تصویب کردند که در این میان، برای حقیر هم مدت ۹ ماه ارشدیت تصویب شد. پس

از طی مراحل کامل قانونی، در سال ۶۴ این میزان ارشدیت طی مراسمی در اصفهان همراه با لوحه مربوطه آن که هم‌اکنون نیز موجود است، به بنده اعطا و ابلاغ شد.

در این ایام کم‌کم سر و کله جناب سرگرد نظامی در پادگان شماره چهار لشکر ۹۲ پیداشده بود لذا ما در آن واحد، دو فرمانده گردان داشتیم. به همین خاطر جناب پارساپور بسیار بزرگواری نمودند و به‌عنوان معاون گردان عمل نموده و آقای نظامی مجدداً به‌عنوان فرمانده گردان، کلیه اسناد و مدارک، اعم از لوحه‌های ارشدیت، صورتجلسه‌های ضایعات لجستیکی و صورتجلسه‌های ضایعات پرسنلی را امضا می‌کردند.

به هر حال پس از تنظیم این مدارک، به همراه فرمانده گردان عزیز، جناب سرگرد نظامی و فرماندهان گروهان وقت، خدمت فرماندهی محترم تیپ ۵۵ هواورد رسیدیم. پس از نشست چندین دقیقه‌ای و تبریک به مناسبت پیروزی‌های اخیر و تجلیل از مقام شامخ شهدا، جانبازان، مجروحان، مفقود الأثرها، اسرا، شهدای زنده و رزمندگان حاضر، عکس‌هایی به‌عنوان یادبود با دوربین گرفته شد که تعدادی از نمونه‌های آن فتوکپی رنگی آن موجود است.

برگشت گردان به اصفهان

برگشت ما به اصفهان هم خود داستان دیگری دارد که از اینجا به بعد باید آن را شرح دهیم؛ چرا که هر لحظه و هرگونه تفکر و اندیشه می‌تواند تاریخ‌ساز باشد. برگشت ما به اصفهان در پادگان لشکر ۹۲ مطرح شد و رابط گردان بلال در قرارگاه نزاجا جناب سرهنگ «صاحب جمعی» بود که هم‌اکنون بازنشسته است. سه روز قبل از حرکت، فرمانده گردان (سرگرد نظامی) جهت عزیمت پرسنل به اصفهان با رابط گردان و قرارگاه نزاجا هماهنگی به عمل آورده و از ایستگاه راه‌آهن اهواز به تعداد پرسنل حاضر که تعدادی از مجروحین سرپایی هم به آن اضافه شده بودند، بلیت تهیه کردند. پس از آماده شدن آن، مراتب به کلیه پرسنل ابلاغ و قرار شد سه ساعت زودتر از موعد حرکت قطار، در ایستگاه حاضر باشیم تا کلیه وسایل و تجهیزات مورد بازدید و بازرسی قرار گیرد و باعث اتلاف وقت دیگران نباشیم. شایان ذکر است در مدت چند روزی که در پادگان لشکر ۹۲ زرهی مستقر بودیم، کلیه وسایل پرسنلی که به دلایلی حضور نداشتند (شهید، مفقود الأثر، مجروح یا اسیر شده بودند) توسط یک تیم، شامل فرمانده گروهان (یگان)، نماینده رکن ۱، نماینده عقیدتی و نماینده سربازان بازدید و صورت برداری شد.

وسایل اضافی رزمی شامل فشنگ یا موارد دیگر حذف و وسایل شخصی پس از صورت‌برداری، به اصفهان ارسال کردیم. این وسایل با دو کامیون به همراه سروان عبداللہی به اصفهان ارسال شدند. پس از کسب خبر، فرمانده گردان گفت: مسیر و برنامه رفتن به صورتی است که بعد از ظهر از اهواز حرکت می‌کنیم؛ فردا صبح ساعت ۹ به شهر قم می‌رسیم. در آنجا وسایل را تخلیه و پیاده می‌شویم و منتظر می‌مانیم تا ساعت سه بعد از ظهر، قطار توربو ترن مشهد- اصفهان به قم برسد؛ ما سوار آن قطار شده و در ایستگاه سگزی پیاده می‌شویم. فردا صبح ساعت ۸ برای ما ماشین از اصفهان می‌فرستند. ما سوار شده و با استقبال کامل وارد شهر می‌شویم. پس از ورود، از ایستگاه احمدآباد به خیابان بزرگمهر و تکیه شهدا رفته و سپس مرخص می‌شویم.

با شنیدن این برنامه، تنها کسی که با آن مخالفت کرد، من بودم. من مخالفت خود را در جمع فرماندهان که برای ابلاغ آخرین دستورات دورهم جمع شده بودند، اعلام نمودم. دلیل مخالفت خود را نیز با ارائه ادله به شرح زیر بیان نمودم:

۱- پرسنل در قم ناهار را در کجا بخورند؟ اگر بودجه‌ای هست بفرمایید.

۲- پراکندگی در قم تا ساعت سه بعد از ظهر باعث اتلاف وقت می‌شود.

۳- بعضی از پرسنل مدت سه ماه است که به مرخصی نرفته‌اند و وسایل خود را تحویل دیگری داده و به تهران یا اصفهان می‌روند. تعداد باقیمانده تکاپوی یک گردان را برای استقبال از آن نمی‌کند.

۴- در ایستگاه سگزی شب‌هنگام کسی نمی‌ماند و صبح هم باقی افراد سراغ خانواده می‌روند؛ لذا فرمانده گردان می‌ماند و حوضش.

۵- مسیر میدان احمدآباد به فلکه بزرگمهر و تکیه شهدا، مسیر استقبال داخل شهر نیست، بلکه حاشیه شهر می‌باشد. والسلام.

فرمانده گردان گفت: شما که مخالفید، طرح خود را ارائه دهید. من به شرح زیر پیشنهاد کردم:

برنامه شما، ۴۸ ساعت وقت ما را می‌گیرد؛ اما من می‌گویم ساعت چهار صبح به الیگودرز (در مسیر اهواز- قم) که رسیدیم، پیاده شده، نماز بخوانیم و سوار خودروهای اعزامی از

اصفهان شویم. از الیگودرز با اتوبوس به سمت اصفهان حرکت کنیم. به نجف آباد که رسیدیم، با تلفن به فرمانده مرآتو خبر دهیم و با اسکورت پلیس راه و نیروهای انتظامی (شهربانی) داخل شهر شده و در مسیر تعیین شده به حرکت خود ادامه دهیم. ضمناً چند اطلاعیه از رادیو و تلویزیون پخش نماییم.

فرمانده گردان گفت: این اتوبوس‌ها که می‌گویی، کجا هستند که الیگودرز سوار آنها می‌شوید؟ عرض کردم: من آنها را ترتیب می‌دهم به شرط اینکه با اصفهان تماس بگیرم و یا با فرمانده مرآتو هماهنگ کرده و طرح خود را بیان نمایم. بدین ترتیب، ما کمتر از ۴۸ ساعت در راه هستیم. همه با هم هستیم و استقبال به خوبی و در طول روز انجام می‌شود و مردم در صحنه حاضرند و پراکندگی نداریم. همچنین با این طرح به طور کامل از داخل شهر اصفهان عبور خواهیم کرد. سرگرد پارساپور موافقت کرد و لذا بقیه هم قبول کردند.

پس از آن، من با یکی از افسران به قرارگاه نذاجا در اهواز نزد جناب سرهنگ صاحب جمعی رفتم و قضیه را با او در میان گذاشتم و گفتم که این برنامه تصویب شده است؛ فقط من باید با جناب سرهنگ شیرانی (فرمانده مرآتو) تماس حاصل نمایم. امکانات در اختیار من قرار گرفت و با تلفن FX، اصفهان را گرفتم. مخاطب فرمانده مرآتو بود. خودم را کاملاً معرفی نمودم و گفتم چند هفته قبل خدمت شما بودم. مرا شناخت. برنامه اول را شرح داده و آن را رد کردم و طرح خودم را بیان نمودم؛ مشروط بر اینکه عصر همان روز از هر یگان نظامی اصفهان، یک خودرو و اتوبوس به سمت الیگودرز حرکت و ساعت چهار صبح در آنجا آماده باشند. ایشان بسیار خوشحال شدند و استقبال کردند و مقرر شد همین راهکار را انجام دهیم. بچه‌های گردان نیز از این قضیه بسیار خوشحال شدند. گردان پس از ۴۸ ساعت، سوار بر قطار، به سوی الیگودرز حرکت کرد. ساعت چهار صبح در الیگودرز پیاده شدیم و نماز خواندیم و پس از آن، وسایل را سوار بر اتوبوس‌های آماده به سمت اصفهان کرده و حرکت نمودیم. در نجف آباد توقف کرده و پس از تلفن به فرمانده مرآتو، گفته شد با پلیس راه هماهنگی شده است؛ مراجعه کنید. مسیر تعیین شده به سمت گلستان شهدای اصفهان است که مراسم تجدید میثاق با شهدای عملیات، در آنجا برگزار خواهد شد.

لحظه دیدار خانواده ها

در حالی که خرمشهر آزاد شده بود و اطلاعاتیه‌های رادیو و تلویزیون از دیروز عصر و امروز صبح مرتب پخش می‌شد، مسیر ورودی ما اعلام شد. خودروهای راهنمایی و رانندگی با روشن نمودن چراغ‌های خود مردم را آگاه می‌کردند

از نجف آباد تا اصفهان و در اصفهان از مسیر خیابان جهاد- خیابان شیخ بهایی- خیابان چهارباغ- میدان انقلاب - خیابان چهارباغ - دروازه دولت- خیابان سپاه- فلکه شکرشکن - میدان احمد آباد- خیابان بزرگمهر- میدان بزرگمهر- گلستان شهدا حرکت کردیم. در ۵۰ متری مانده به گلستان شهدا از طرف خیابان بزرگمهر به استقبال در خیابان ایستاده بودند. ما از خودروها پیاده شدیم و حلقه‌های انبوه گل به گردن ما می‌انداختند. در حالی که بچه‌ها در حال دست دادن و روبوسی کردن بودند، با شور و هیجان پیاده به سمت تکیه شهدا رفتیم. چه شور و هیجانی در این مسیر وجود داشت.

تلخ‌ترین لحظات مأموریت، در این مدت بر من گذشت؛ چرا که هرکسی به دنبال گمشده خود می‌گشت و هر نفر از گردان اعم از فرمانده گردان، نظامی، پارساپور و دیگران به دلیل شناخت کامل من، افراد را به من حواله می‌دادند و می‌گفتند: از سروان خلیلی بی‌رس. پدری بود که دست من را می‌بوسید و من نمی‌گذاشتم. اشک در چشمانم حلقه‌زده و حلقه‌گل بر گردنم می‌انداختند. من این حلقه‌های گل را بر گردن سربازان می‌انداختم. در حین روبوسی، در گوش من می‌گفتند: از فلانی چه خبر؟ خدایا چه بگویم؛ نمی‌دانم. بالواقع واقعیت را نمی‌دانستم. نمی‌دانستم او شهید شده است؟ مفقودالآثر است؟ یا اسیر است؛ خدایا کمکم کن. به هر حال این فاصله ۳۰ الی ۵۰ متری را با تلخ‌ترین لحظات سپری کردیم. در گلستان شهدا با سخنرانی سرهنگ شیرانی و تجدید میثاق با شهدا مراسم برگزار شد. در حین سخنرانی، خانمی مرا بغل کرد و بنا کرد به بوسیدن من؛ متوجه شدم خواهرم است. او پیش از اینکه بیاید، نمی‌دانست من هم در این مراسم هستم؛ اما به استقبال فاتحین خرمشهر آمده و ناگهان در بین جمعیت و فرماندهان مرا با لباس استتار رزمی دیده بود. به هر حال پس از پایان مراسم به «مرآتو» رفته، تجهیزات و وسایل را تحویل دادیم و عازم منزل شدیم.

در بدو ورود به محل، اهالی محل باخبر شده بودند. ساکنان شاهین شهر به استقبال من

آمدند. یک مسیحی در محل که در خرمشهر ساکن بود و اینک جنگ زده شده بود، به استقبال من آمد و دست‌های مرا بوسید. به هر حال فردا صبح سریعاً خبردار شدم که سرباز تقوی که اولین نفر مجروح مرحله ۲ عملیات بود، در اثر جراحات وارده شهید شده است.. مراسم ختم او در مسجد نور باران اصفهان برگزار شد که در آن شرکت کردم و بچه‌ها پس از پایان مراسم، با من دست داده و روبوسی کردند. من سراغ ستوان کریمی را گرفتم. گفتند ظاهراً ایشان امروز از بیمارستان مرخص و به اصفهان آمده است. از مسجد «نورباران» مستقیماً به منزل او واقع در کوی امام جعفر صادق دروازه شیراز رفتم. به محض اینکه او را دیدم، در آغوش کشیدم و مانند آن که سالهاست دو برادر همدیگر را ندیده‌ایم. هر دو خوشحال و هر دو گریان از اینکه پس از ساعاتی از آخرین لحظاتی که باهم بودیم، دیگر همدیگر را ندیده بودیم. شادی‌ها و تلخی‌ها را تعریف و چگونگی مجروحیت و تخلیه خود را به عقب شرح دادم. پس از صرف ناهار در منزل آن‌ها، عازم منزل شدم. من به علت آنکه معالجه نکرده بودم، بیماری سرماخوردگی ام مزمن و کهنه شده بود که بعداً به معالجه آن اقدام کردم. همچنین در سال ۶۴ طی مراسمی ۹ ماه ارشدیت را فرمانده نیروی زمینی وقت، جناب سرهنگ صیاد شیرازی از طرف فرمانده کل قوا اعطا و ابلاغ نمود. والسلام

اسامی شهدا و جانبازان

اسامی برخی شهدا و جانبازان عزیز که ذکری از آن‌ها به میان نیامده است:

۱- برادر بسیجی، محمد خالوئی، رزمنده عملیات بیت المقدس، فرزند عبدالحسین که در ادامه مرحله دوم عملیات (شلمچه) بیت المقدس شهید و پیکر پاکش در مردادماه سال ۷۴ در موطن اصلی (وزوان-میمه) به خاک سپرده شد.

۲- سرباز تورج تقی‌پور از گروهان ۴ بلال جمعی مرکز آموزش هوانیروز در ۶۱/۲/۱۹ در شلمچه به شهادت رسید.

۳- گروهان یکم ناصر زانیان زاده، جانباز

روایت سرهنگ توپخانه، خلبان حسینعلی خلیلی از گردان ۸۲۱ بلال / ۹۵

۴- استوار شهید ابوالفضل عبدالله زاده ۶۱/۳/۳

۵- سرباز شهید امیر حسنی ۶۱/۲/۱۹

۶- ستوان علی اکبر کریمی زارچی مجروح (جانباز) -سرهنگ فعلی

۷-ستوان ۱ صوفی امامی - مجروح از پا (جانباز)

تصاویر



توجیه پرسنل توسط شهید سپهبد علی صیاد شیرازی در جمع خلبانان هوانیروز قبل از مانور (رزمایش) آخرین حرکت میدانی



سروان حسنعلی خلیلی (گد ۸۲۱ بلال) بستان منطقه عملیاتی طریق القدس



عکس رسمی خودم و اولین عکس بازنشستگی



عکس تعدادی از ستوان تیپ ۵۵ هواپرد به فرماندهی امیر سرتیپ (سرهنگ) عبادت نفر سمت راست سروان خلیلی نفر سمت راست - سرگرد نظامی - ستوان کیخانی - ف گروهان ۳ - سرهنگ کشاورز - نفر سوم سمت راست سرگرد دزفولیان - ف گ ۸۲۱ بلال



تعدادی از گروهان ۴ گردان ۸۲۱ در وسط سروان خلیلی ف گروهان و معاون گردان ۸۲۱ بلال



جاده اهواز خرمشهر ستاد عملیاتی ۵۵ هوایرد سرهنگ ۲ کشاورز - سرهنگ عبادت - سروان خلیلی



سروان خلیلی و سرباز مرحوم میر خلف زاده کد بلال گروهان چهارم بستان (تنگه چژابه)



ق.ع.ت. ۵۵. هواپرد - سرهنگ عبادت و اعضا ستاد مربوطه + سرگرد نظامی ف گد ۸۲۱ - سروان خلیلی ف گر ۴ گد ۸۲۱



جاده اهواز خرمشهر ف گد ب در عملیات عباس پارساپور (از مرحله دوم عملیات بیت المقدس به بعد) - سروان حسینعلی خلیلی



بستان مقابل مسجد جمعه شهر بستان فروردین ۶۱ قبل از عملیات بیت المقدس گروهان (استقرار در چزابه) بادو نفر از سربازان - سروان حسینی خلیلی



دزفول سروان خلیلی (فرمانده منطقه) - ستوان منوچهر بهادران (افسر عملیات) خلبانان هوانیروز مستقر در دزفول

فهرست اسناد مربوط به گردان‌های ۸۲۱ و ۸۳۱ بلال (در لوح فشرده پیوست کتاب)

۱	اسناد مربوط به گردان ۸۲۱ بلال
۱	تعویض پرسنل
۱	سازمان و صورت اسامی پرسنل گروهان اعزامی یگان‌های هوانیروز اصفهان
۶	سرباز وظیفه ناصر عسگری
۶	تعویض پرسنل گردان ۸۲۱ پیاده بلال
۷	داود شهنساری
۷	صورتحجلسه سانحه
۱۴	سرباز وظیفه ایرج رحیمی - مرکز تویخانه اصفهان - گر ۸۲۱ بلال
۱۴	پرسنل زخمی
۱۵	پرسنل زخمی
۱۵	خلاصه وضعیت گردان ۸۲۱ پیاده بلال
۱۹	پرسنل جایگزین گروهان پیاده بدر
۲۱	نواقص گردان بلال
۲۱	اعزام پرسنل به جبهه (تعویض گردان ۸۲۱ بلال)
۲۲	معاون گروهان سوم گد ۸۲۱ بلال
۲۲	سرباز شهید محمد صالحی
۲۳	گروهبانیکم مصطفی منعمی
۲۳	استوار ۲ حاجت مراد فروزنده
۲۴	گ ۱ ابراهیم حسن زاده
۲۴	سرباز وظیفه خلیل امانی جمعی گد ۸۲۱ بلال
۲۵	سرباز وظیفه علی حسن ابراهیمی
۲۵	مجروحین
۳۰	سرباز وظیفه غلامعلی کدخدائی فرزند حیدرعلی
۳۰	سرباز وظیفه رحیم رمضان دوخت فرزند محمدعلی
۳۰	سرباز وظیفه ایرج رحیمی
۳۱	مشخصات یگان اعزامی به گردان ۸۲۱ بلال
۴۰	ستوان دوم وظیفه سید ابوالفضل رضوی

۴۰	گد ۸۲۱ بلال
۴۱	سرباز وظیفه علیرضا صفری - گد ۸۲۱ بلال مرکز توپخانه اصفهان
۴۱	سرباز وظیفه مجتبی بحرینی - گد ۸۲۱ بلال
۴۲	پرسنل شهید
۴۲	شهیدا
۴۲	ستوانیکم پیاده ابراهیم غلامی
۴۳	پرداخت حقوق و مزایای بیماران و مجروحان
۴۴	سرباز وظیفه علی اصغر احمدی
۴۴	صورت اسامی و مشخصات پرسنل مفقودالاثر
۴۶	گروهبان دوم محسن صرافی
۴۷	ستوان دوم وظیفه سید ابوالفضل رضوی
۴۷	پرسنل اعزامی به گد بلال
۵۱	کسری سازمان گردان ۸۲۱ بلال
۵۱	پرسنل مجروح و شهید
۵۲	صورت جلسه سانحه
۵۳	موضوع: مجروحین
۵۴	نیاز به آشپز
۵۴	اعزام پرسنل به جبهه (گردان بلال)
۵۴	مجروحین
۵۵	نیازمندی گردان ۸۲۱ بلال
۵۵	پرسنلی که در مورخه ۶۰/۱۲/۱۶ در معیت گردان ۸۲۱ بلال به مأموریت اعزام گردیدند
۵۶	سرباز وظیفه مجید میر
۵۶	اعزام پرسنل به جبهه (گردان بلال)
۵۶	وضعیت پرسنل مامور به گد بلال
۵۷	درجه‌داران واگذاری از هوانیروز
۵۷	اسامی پرسنل مفقودالاثر مامور به گد ۸۲۱ بلال
۵۹	گ ۱ ابراهیم حسن زاده
۵۹	استوار ۲ حاجت مراد فروزنده
۵۹	پرسنل شهید
۶۰	سرباز وظیفه سید حسن میرزائی

۶۰	سرباز وظیفه سید حسن میرزائی جمعی گروه ۴۴
۶۱	سرباز شهید ولی ... مقدم
۶۱	شماره تفنگ
۶۱	سرباز وظیفه غلامعلی کدخدائی فرزند حیدرعلی
۶۲	سرباز وظیفه رحیم رمضان دوخت فرزند محمدعلی
۶۲	سرباز شهید امیر حسنی
۶۲	سرباز داریوش جعفری
۶۳	پرسنل مفقودالاثر
۶۳	سرباز وظیفه محمد دانا سرشت
۶۴	مرخصی پرسنل
۶۴	دستور ۱۴ مرآتو (پرسنل و آج) وظیفه
۶۴	درباره گد ۸۲۱ بلال
۶۵	پرسنل گردان ۸۲۱ بلال
۶۵	پرسنل وظیفه مامور به گد ۸۲۱ بلال
۶۶	درباره شهدا و مجروحین
۶۶	صورتحلیسه سانحه سرباز وظیفه اصغر نظری کیا
۶۷	شهادت گروه‌بان ۲ وظیفه محمد حیدری
۶۷	سرباز وظیفه ابراهیم قدرت‌علیدوست
۶۸	سرباز وظیفه حسن صادقی
۶۸	پرسنل مفقودالاثر مامور به گد ۸۲۱ بلال
۶۹	پرسنل باقیمانده در گردان بلال
۶۹	آدرس محل سکونت
۷۰	مراجعت گردان ۸۲۱ بلال
۷۱	معرفی سرباز وظیفه مصطفی شاه محمدی
۷۱	سرباز وظیفه ناصر عسگری
۷۲	سرباز وظیفه مصطفی شاه محمدی
۷۲	درباره پرسنل مجروح گد ۸۲۱ بلال
۷۳	سرباز وظیفه شهید بهرام پهلوان
۷۳	وضعیت پرسنل مامور به گد بلال
۷۴	پرسنل مفقودالاثر

۷۴	پرسنل گردان ۸۲۱ بلال
۷۴	۴ نفر پرسنل
۷۵	پرسنل گردان ۸۲۱ بلال
۷۵	صورت اسامی و مشخصات پرسنل مفقودالاثر
۷۷	مراجعت گد ۸۲۱ بلال
۷۸	سرباز وظیفه محرم‌علی رحمانی
۷۸	گ ۳ محمود چراغی و سرباز وظیفه پایی علی مرادیان
۷۸	سرباز وظیفه محرم‌علی رحمانی
۷۹	گ ۱ عباس زاهدی فرزند یارعلی
۷۹	سرباز محمد علی پاکزاد نسب
۷۹	سرباز عباس یوسفی فرزند محمد حسین
۸۰	مجروحین
۸۰	موضوع گردان ۸۲۱ بلال
۸۱	سرباز وظیفه خسرو بابا‌علی
۸۱	اشکالات گد ۸۲۱ بلال
۸۲	پرسنل شهید و مفقودالاثر گد ۸۲۱ بلال
۸۳	گردان ۸۲۱ بلال
۸۴	گ ۱ مصطفی منعمی
۸۴	ماده دستور شماره ۲۰۹ گروه ۵۵ توپخانه
۸۵	سرباز وظیفه شهید بهرام صیدی لو
۸۶	درباره گ ۳ محمد یکدانه
۸۶	سرباز وظیفه اله بخش شاهرودی
۸۷	سرباز وظیفه عباس محبی فرزند محمود جمعی گد ۸۲۱
۸۷	پرسنل مفقودالاثر گد ۸۲۱ بلال
۸۸	سرباز وظیفه الله بخش شاهرودی
۸۹	گد ۸۲۱ بلال
۸۹	کد ۸۲۱ بلال (سابق)
۱۲۸	صورت جلسه سانحه
۱۲۹	ستوانیکم شهید محمدرضا سیف‌الدینی
۱۳۰	گ ۱ محمد رضا زکی گودرزی

۱۳۰	بررسی سوابق گردان ۸۲۱ پیاده بلال
۱۳۶	گردان‌های ۸۲۱ بلال
۱۳۷	اسناد مربوط به گردان ۸۳۱ بلال
۱۳۷	گردان پیاده ۸۳۱ غیر سازمانی
۱۴۲	پرسنل اعزامی از پادگان اصفهان
۱۴۳	مجروحان
۱۴۳	گزارش بازدید از گردان ۸۳۱ بلال
۱۴۵	سرباز وظیفه محسن صادقی
۱۴۵	پرسنل اعزامی
۱۴۶	تعویض گردان
۱۴۶	تعویض گردان
۱۴۶	وسایل به دست آمده
۱۴۷	دستگیری اسراء جنگی
۱۴۷	پناهندگی
۱۴۸	جنگ افزار
۱۴۸	اشکالات گد ۸۳۱ بلال
۱۴۹	پرسنل اعزامی گردان ۸۳۱ بلال
۱۵۰	پرسنل داوطلب جهت گد- ۸۳۱ بلال
۱۵۱	بیوگرافی پرسنل ۸۳۱ پیاده بلال
۱۵۲	تعویض گردان ۸۳۱ بلال
۱۵۳	دایره رسیدگی به مشکلات روسای گد ۸۳۱ بلال
۱۵۴	داوطلبین اعزام به جبهه (گردان بلال)
۱۵۵	پرسنل داوطلب اعزام به جبهه
۱۵۵	تعویض گردان
۱۵۶	تعویض گد ۸۳۱ بلال
۱۵۹	صورت اسامی داوطلبین گد ۸۳۱
۱۶۰	پرسنل داوطلب جهت تعویض گد ۸۳۱ بلال
۱۶۰	سربازان وظیفه علیرضا و علی فتح آبادی
۱۶۱	مأموریت سرباز وظیفه محمد زمانی
۱۶۱	نیازمندی گد ۸۳۱ بلال

۱۶۲	انفجار نارنجک
۱۶۳	تاریخ تعویض گردان
۱۶۳	تاریخ تعویض
۱۶۳	پرسنل داوطلب جهت تعویض گردان بلال
۱۶۴	جایگزینی گردان
۱۶۴	واگذاری پرسنل
۱۶۵	تأمین پرسنل گد ۸۳۱
۱۶۵	گد ۸۳۱ بلال
۱۶۶	ستوانیکم سید حسین نشاط
۱۶۷	تعویض گد ۸۳۱ بلال
۱۶۷	رهائی گد ۸۳۱ بلال
۱۶۸	اشکالات لجستیکی
۱۶۸	تعویض بلاعوض گردان
۱۶۹	اشکالات گردان
۱۷۰	گردان ۸۳۱ بلال
۱۷۱	گردان بلال
۱۷۲	صورت اسامی پرسنل کادر گردان ۸۳۱ بلال
۱۷۴	گزارش فرمانده گردان ۸۳۱
۱۷۴	تعویض گردان ۸۳۱ بلال
۱۷۵	یگان بلال
۱۷۵	پرسنل داوطلب گردان ۸۳۱ بلال
۱۷۶	تعویض گردان
۱۷۶	تشویق پرسنل
۱۷۷	سرباز وظیفه شهید بهرام صیدی لو (فرزند محمد)
۱۷۷	اوامر فرماندهی نیرو
۱۷۸	گد ۸۳۱ بلال
۱۷۸	برگ مأموریت
۱۷۸	گروهبان سوم کادر مرتضی آزادی
۱۷۹	ستوانیکم محمود غلامرضا میرزایی
۱۷۹	سرباز وظیفه علی رفیعی

۱۷۹	تنبيه دو نفر سرباز
۱۸۰	سرباز وظیفه ارسطو کیاکجوری
۱۸۰	سرباز وظیفه محمدمیر
۱۸۱	کارمند سید محمد ساداتی
۱۸۱	تعویض پرسنل خدمت منقضى
۱۸۳	سرباز وظیفه موسی دور اندیش
۱۸۳	سرباز وظیفه حسین نادری مقدم
۱۸۴	سرباز وظیفه محمد علی پورسلطان
۱۸۴	تنبيه دو نفر سرباز
۱۸۵	تعویض گد بلال
۱۸۵	اعزام پرسنل به جبهه گردان ۸۳۱ بلال
۱۸۶	گ-۱ حسین ذکاوتی قوچانی
۱۸۶	درباره سرباز وظیفه محسن نصرآزادانی
۱۸۷	استوار-۲ هاشم چاره‌ای
۱۸۷	ستوانیکم ترابری محمود گلشاهی
۱۸۷	درباره سرباز وظیفه محسن نصرآزادانی
۱۸۸	سرباز سعید پرستاری مخصوص
۱۸۸	تحويل و تحول
۱۸۹	سرباز وظیفه محمد راج (جمعى پش ع هوانیروز)
۱۸۹	تعویض گردان ۸۳۱ بلال
۱۹۱	تحويل و تحول وسایل
۱۹۲	اهداء یک روز حقوق
۱۹۲	گ-۳ کادر مرتضى آزادی
۱۹۳	حقوق و فوق العاده
۱۹۳	سرباز وظیفه مهدی حسینی
۱۹۴	سرباز وظیفه مهدی زائر ثابت
۱۹۴	درباره تعویض خدمت منقضى
۱۹۵	شهادت و مجروحان
۱۹۵	رهائی گردان ۸۳۱ بلال
۱۹۶	گردان ذوالفقار

۱۹۶	دستور رهائی گردان ۸۳۱ بلال
۱۹۷	درباره تعویض پرسنل گد ۸۳۱ بلال
۱۹۷	استوار ۲ - هاشم چاره‌ای
۱۹۸	گ- ۲ مسعود میرزا غفاری
۱۹۸	پرسنل اعزام به گد بلال
۱۹۹	دو نفر سرباز
۱۹۹	سربازان شهید سید عبدالحسین سادات اشکوری غفور صمدپور
۲۰۰	ستوان یکم ترابری محمود گلشاهی
۲۰۰	اهداء یک روز حقوق
۲۰۶	موضوع: جایگزینی پرسنل
۲۰۷	ستوان یکم ترابری محمود گلشاهی
۲۰۸	حمل وسایل پرسنل گد بلال از راه آهن
۲۰۸	مراجعت گردان ۸۳۱ بلال
۲۰۹	خاتمه تعویض گردان
۲۰۹	حوادث گردان ۸۳۱ بلال
۲۱۰	مرخصی پرسنل
۲۱۱	دو نفر سرباز
۲۱۱	ستوان مهدی کامیاب
۲۱۱	ورود گردان ۸۳۱ به اصفهان
۲۱۲	آمار مراجعت گد- ۸۳۱ بلال
۲۱۲	تشویق پرسنل
۲۱۳	پرسنل گردان بلال
۲۱۳	انحلال گردان
۲۱۴	سرباز مفقود الاثر
۲۱۴	گ- ۱ محمد رضا زکی گودرزی
۲۱۴	صور تجلسه سانحه
۲۱۷	موضوع سانحه